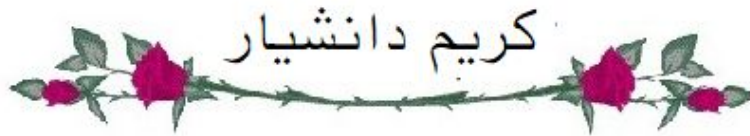


گاگهش این دفتر را باز تاییپ و تکثیر کرده‌است.



عطار



فریدالدین ابوحامد محمد عطار نیشابوری مشهور به شیخ عطار نیشابوری در سال 540 هجری در شهر نیشابور بدنیا آمد و در سال 618 هجری هنگام حمله‌ی مغول به نیشابور، به قتل رسید. او داروسازی و داروشناسی را از پدرش آموخت و در عرفان مرید شیخ یا سلسله‌ی خاصی از مشایخ تصوف نبود. به کار عطاری و درمان

بیماران می‌پرداخت. وی علاقه‌ای به مدرسه و خانقاه نشان نمی‌داد و دوست داشت راه عرفان را از داروخانه پیدا کند علاوه بر این شغل عطاری خود عامل بی‌نیازی و بی‌رغبتی عطار به مدیحه‌گویی برای پادشاهان شد. زندگی او به تنظیم اشعار بسیار گذشت از جمله چهار منظومه از وی علاوه بر دیوان اشعار و مجموعه رباعیاتش، مختارنامه. آوازه‌ی شعر او در روزگار حیاتش از نیشابور و خراسان گذشته و به نواحی غربی ایران رسیده بوده‌است. اسنادی نیز در دست است که نشان می‌دهد حلقه‌ی درس‌های عرفانی عطار در نیشابور بسیار گرم و پرشور بوده‌است و بسیاری از بزرگان عصر در آن‌ها حاضر می‌شده‌اند

گلچینی از غزلیات شیخ فریدالدین عطار

قبله‌ی ذرات عالم روی توست
 کعبه‌ی اولاد آدم کوی توست
 میل خلق هر دو عالم تا ابد
 گر شناسند و اگر نی سوی توست
 چون به جز تو دوست نتوان داشتن
 دوستی دیگران بر بوی توست
 هر پریشانی که در هر دو جهان
 هست و خواهد بود از یک موی توست
 هر کجا در هر دو عالم فتنه‌ای است
 ترکتاز طره‌ی هندوی توست
 پهلوانان درت بس بی‌دلند
 دل ندارد هر که در پهلوی توست
 نیست پنهان آنکه از من دل ربود
 هست همچون آفتاب آن روی توست
 عقل چون طفل ره عشق تو بود
 شیرخوار از لعل پر للی توست
 تیربارانی که چشمت می‌کند
 بر دلم پیوسته از ابروی توست
 گفتم ابرویت اگر طاقم فکند
 این گناه نرگس جادوی توست
 گفتم ای عاقل برو چون تیر راست
 کین کمان هرگز نه بر بازوی توست
 این همه عطار دور از روی تو
 درد از آن دارد که بی داروی توست

بیا که قبله‌ی ما گوشه‌ی خرابات است
 بیار باده که عاشق نه مرد طامات است
 پیاله‌ای دو به من ده که صبح پرده درید
 پیاده‌ای دو فرو کن که وقت شهمات است
 در آن مقام که دل‌های عاشقان خون شد
 چه جای دردفروشان دیر آفات است
 کسی که دیرنشین مغانست پیوسته
 چه مرد دین و چه شایسته‌ی عبادات است
 مگوز خرقه و تسبیح از آنکه این دل مست
 میان ببسته به زنار در مناجات است
 ز کفر و دین و ز نیک و بد و ز علم و عمل
 برون گذر که برون زین بسی مقامات است
 اگر دمی به مقامات عاشقی بررسی
 شود یقینت که جز عاشقی خرافات است
 چه داند آنکه نداند که چیست لذت عشق
 از آنکه لذت عاشق ورای لذات است
 مقام عاشق و معشوق از دو کون برون است
 که حلقه‌ی در معشوق ما سماوات است
 بنوش درد و فنا شو اگر بقا خواهی
 که زادراه فنا دردی خرابات است
 به کوی نفی فرو شو چنان که برنایی
 که گرد دایره‌ی نفی عین اثبات است
 نگه مکن به دو عالم از آنکه در ره دوست
 هر آنچه هست به جز دوست عزیزی و لات است
 مخند از پی مستی که بر زمین افتد
 که آن سجود وی از جمله‌ی مناجات است
 اگرچه پاک‌بری مات هر گدایی شو
 که شاه نطع یقین آن بود که شهمات است
 بباز هر دو جهان و ممان که سود کنی

از آنکه در ره ناماندنت مباحات است
ز هر دو کون فنا شود درین ره ای عطار
که باقی ره عشاق فانی ذات است

لعل گلرنگت شکر بار آمدست
قسم من زان گل همه خار آمدست

گو لبت بر من جهان بفروش ازانک
 صد جهان جانش خریدار آمدست
 پاره دل زانم که در دل دوختن
 نرگس تو پاره‌یی کار آمدست
 دل نمی‌بینم مگر چون هر دلی
 در خم زلفت گرفتار آمدست
 پیسته‌ی شورت نمک دارد بسی
 زین سبب گویی جگر خوار آمدست
 نی خطا گفتم ز شیرینی که هست
 پیسته‌ی شورت شکر بار آمدست
 چشمه‌ی نور است روی او ولیک
 آن دو لب یک دانه نار آمدست
 زان شکر لب شور در عالم فتاد
 کان شکر لب تلخ گفتار آمدست
 چشمه نوشش که چشم سوز نیست
 درج لعل در شهوار آمدست
 عاشقا روی چو ماه او نگر
 کافتابش عاشق زار آمدست
 دست بر سر پیش رویش آفتاب
 پای کوبان ذره کردار آمدست
 بر همه عالم ستم کردست او
 با چنان رویی به بازار آمدست
 آری آری روشن است این همچو روز
 کان سیه گر چون ستمکار آمدست
 خون جان ماست آن خون نی شفق
 گر سوی مغرب پدیدار آمدست
 آنچه در صد سال قسم خلق نیست
 بی رخ او قسم عطار آمدست

مرا در عشق او کاری فتادست
که هر مویی به تیماری فتادست

اگر گویم که می‌داند که در عشق
 چگونه مشکلم کاری فتادست
 مرا گوید اگر دانی وگرنه
 چنین در عشق بسیاری فتادست
 اگر گویم همه غمها به یک بار
 نصیب جان غمخواری فتادست
 مرا گوید مرا زین هیچ غم نیست
 همه غمها تو را آری فتادست
 چو خونم می‌بریزی زود بشتاب
 که الحق تیز بازاری فتادست
 مرا چون خون بریزی زود بفروش
 که بس نیکم خریداری فتادست
 مرا جانا ز عشقت بود صد بار
 به سرباری کنون باری فتادست
 دل مستم چو مرغ نیم بسمل
 به دام چون تو دلداری فتادست
 از آن دل دست باید شست دایم
 که در دست چو تو یاری فتادست
 کجا یابد گل وصل تو عطار
 که هر دم در رهش خاری فتادست

عزم آن دارم که امشب نیم مست
 پای کوبان کوزه‌ی دردی به دست
 سر به بازار قلندر در نهم

پس به یک ساعت ببازم هرچه هست
 تا کی از تزویر باشم خودنمای
 تا کی از پندار باشم خودپرست
 پرده‌ی پندار می‌باید درید
 توبه‌ی زهاد می‌باید شکست
 وقت آن آمد که دستی بر زخم
 چند خواهم بودن آخر پای‌بست
 ساقیا در ده شرابی دلگشای
 هین که دل برخاست غم در سر نشست
 تو بگردان دور تا ما مردوار
 دور گردون زیر پای آریم پست
 مشتری را خرقة از سر برکشیم
 زهره را تا حشر گردانیم مست
 پس چو عطار از جهت بیرون شویم
 بی جهت در رقص آییم از الست

مفشان سر زلف خویش سرمست
 دستی بر نه که رفتم از دست

درباب مرا که طاقتم نیست
انصاف بده که جای آن هست
تا نرگس مست تو بدیدم
از نرگس مست تو شدم مست
ای ساقی ماهروی برخیز
کان آتش تیز توبه بنشست

دلی کز عشق جانان دردمند است
همو داند که قدر عشق چند است
دلا گر عاشقی از عشق بگذر

که تا مشغول عشقی عشق بند است
 وگر در عشق از عشقت خبر نیست
 تو را این عشق عشقی سودمند است
 هر آن مستی که بشناسد سر از پای
 ازو دعوی مستی ناپسند است
 ز شاخ عشق برخوردار گردی
 اگر عشق از بن و بیخت بکند است
 سرافرازی مجوی و پست شو پست
 که تاج پاکبازان تخته بند است
 چو تو در غایت پستی فتادی
 ز پستی در گذر کارت بلند است
 بخند ای زاهد خشک ارنه ای سنگ
 چه وقت گریه و چه جای پند است
 نگارا روز روز ماست امروز
 که در کف باده و در کام قند است
 می و معشوق و وصل جاودان هست
 کنون تدبیر ما لختی سپند است
 یقین می‌دان که اینجا مذهب عشق
 ورای مذهب هفتاد و اند است
 خرابی دیده‌ای در هیچ گلخن
 که خود را از خرابات اوفگند است
 مرا نزدیک او بر خاک بنشان
 که میل من به مشتی مستمند است
 مرا با عاشقان مست بنشان
 چه جای زاهدان پرگزند است
 بیا گو یک نفس در حلقه‌ی ما
 کسی کز عشق در حلقش کمند است
 حریفی نیست ای عطار امروز
 وگر هست از وجود خود نژند است

ره عشاق راهی بی‌کنار است
ازین ره دور اگر جانت به کار است
وگر سیری ز جان در باز جان را

که یک جان را عوض آنجا هزار است
 تو هر وقتی که جانی برفشانی
 هزاران جان نو بر تو نثار است
 وگر در یک قدم صد جان دهندت
 نثارش کن که جانها بی شمار است
 چه خواهی کرد خود را نیم جانی
 چو دایم زندگی تو بیاراست
 کسی کز جان بود زنده درین راه
 ز جرم خود همیشه شرمسار است
 درآمد دوش در دل عشق جانان
 خطابم کرد کامشب روز بار است
 کنون بی خود بیا تا بار یابی
 که شاخ وصل بی باران به بار است
 چو شد فانی دلت در راه معشوق
 قرار عشق جانان بی قرار است
 تو را اول قدم در وادی عشق
 به زارش کشتن است آنگاه دار است
 وزان پس سوختن تا هم بویینی
 که نور عاشقان در مغز نار است
 چو خاکستر شوی و ذره گردی
 به رقص آیی که خورشید آشکار است
 تو را از کشتن و وز سوختن هم
 چه غم چون آفتابت غمگسار است
 کسی سازد رسن از نور خورشید
 که اندر هستی خود ذره وار است
 کسی کو در وجود خویش ماندست
 مده پندش که بندش استوار است
 درین مجلس کسی باید که چون شمع
 بریده سر نهاده بر کنار است

شبانروزی درین اندیشه عطار
چو گل پر خون و چون نرگس نزار است

آن دهان نیست که تنگ شکر است
وان میان نیست که مویی دگر است
زان تنم شد چو میانت باریک
کز دهان تو دلم تنگتر است

به دهان و به میانت ماند
 چشم سوزن که به دو رشته در است
 هر که مویی ز میان و ز دهانت
 خبری باز دهد بی‌خبر است
 از میان تو سخن چون مویی است
 وز دهان تو سخن چون شکر است
 نه کمر را ز میانت وطنی است
 نه سخن را ز دهانت گذر است
 میم دیدی که به جای دهن است
 موی دیدی که میان کمر است
 چه میان چون الفی معدوم است
 چه دهان چون صدفی پر گوهر است
 چون میان تو سخن گفت فرید
 چون دهان تو از آن نامور است

ذره‌ای اندوه تو از هر دو عالم خوشتر است
 هر که گوید نیست دانی کیست آن کس کافر است
 کافری شادی است و آن شادی نه از اندوه تو
 نی که کار او ز اندوه و ز شادی برتر است
 آن کزو غافل بود دیوانه‌ای نامحرم است

وانکه زو فهمی کند دیوانه‌ای صورتگر است
 کس سر مویی ندارد از مسما آگهی
 اسم می‌گویند و چندان کاسم گویی دیگر است
 هرچه در فهم تو آید آن بود مفهوم تو
 کی بود مفهوم تو او کو از آن عالی‌تر است
 ای عجب بحری است پنهان لیک چندان آشکار
 کز نم او ذره ذره تا ابد موج‌آور است
 صورتی کان در درون آینه از عکس توست
 در درون آینه هر جا که گویی مضمراست
 گر تو آن صورت در آئینه ببینی عمرها
 زو نیابی ذره‌ای کان در محلی انور است
 ای عجب با جمله‌ی آهن به هم آن صورت است
 گرچه بیرون است از آن آهن بدان آهن در است
 صورتی چون هست با چیزی و بی چیزی به هم
 در صفت رهبر چنین گر جان پاکت رهبر است
 ور مثالی دیگرت باید به حکم او نگر
 صورتش خاک است و برتر سنگ و برتر زان زر است
 تا که در دریای دل عطار کلی غرق شد
 گوییا تیغ زبانش ابر باران گوهر است

چه رخساره که از بدر منیر است
 لبش شکر فروش جوی شیر است
 سر هر موی زلفش از درازی
 جهان سرنگون را دستگیر است
 قمر ماند از خط او پای در قیر
 که در گرد خطش هم جوی قیر است

خطا گفتم مگر مشک ختاست او
 که در پیرامن بدر منیر است
 خط نو خیزش از سبزی جوان است
 که کمتر خط پیشش عقل پیر است
 نیاید در ضمیر کس که آن خط
 چگونه نوبهاری در ضمیر است
 جهان جان سزای وصل او هست
 که او در جنب وصل او حقیر است
 کجا زو بر تواند خورد عاشق
 کزو ناز است و از عاشق نفیر است
 مرا از جان گریز است ار بگویم
 که یک ساعت از آن دلبر گزیر است
 مکن ای عشق شمع خوبان ناز چندین
 که شمع حسن خوبان زود میر است
 فرید یک دلت را یک شکر ده
 که در صاحب نصابی او حقیر است

چه رخساره که از بدر منیر است
 لبش شکر فروش جوی شیر است
 سر هر موی زلفش از درازی
 جهان سرنگون را دستگیر است
 قمر ماند از خط او پای در قیر
 که در گرد خطش هم جوی قیر است

خطا گفتم مگر مشک ختاست او
 که در پیرامن بدر منیر است
 خط نو خیزش از سبزی جوان است
 که کمتر خط پیشش عقل پیر است
 نیاید در ضمیر کس که آن خط
 چگونه نوبهاری در ضمیر است
 جهان جان سزای وصل او هست
 که او در جنب وصل او حقیر است
 کجا زو بر تواند خورد عاشق
 کزو ناز است و از عاشق نفیر است
 مرا از جان گریز است ار بگویم
 که یک ساعت از آن دلبر گزیر است
 مکن ای عشق شمع خوبان ناز چندین
 که شمع حسن خوبان زود میر است
 فرید یک دلت را یک شکر ده
 که در صاحب نصابی او حقیر است

نیم شبی سیم برم نیم مست
 نعره زنان آمد و در در نشست
 هوش بشد از دل من کو رسید
 جوش بخاست از جگرم کو نشست
 جام می آورد مرا پیش و گفت
 نوش کن این جام و مشو هیچ مست
 چون دل من بوی می عشق یافت

عقل زبون گشت و خرد زیر دست
 نعره برآورد و به میخانه شد
 خرقه به خم در زد و زنار بست
 کم زن و اوباش شد و مهره دزد
 ره زن اصحاب شد و می پرست
 نیک و بد خلق به یکسو نهاد
 نیست شد و هست شد و نیست هست
 چون خودی خویش به کلی بسوخت
 از خودی خویش به کلی برست
 در بر عطار بلندی ندید
 خاک شد و در بر او گشت پست

در سرم از عشقت این سودا خوش است
 در دلم از شوقت این غوغا خوش است
 من درون پرده جان می پرورم
 گر برون جان می کند اعدا خوش است
 چون جمالت برنتابد هیچ چشم
 جمله‌ی آفاق نابینا خوش است
 همچو چرخ از شوق تو در هر دو کون
 هر که در خون می نگردد ناخوش است

بندگی را پیش یک بند قبات
 صد کمر بر بسته بر جوزا خوش است
 جان فشان از خنده‌ی جان پرورت
 زاهد خلوت نشین رسوا خوش است

چشم خوشش مست نیست لیک چو مستان خوش است
 خوشی چشمش از آنست کین همه دستان خوش است
 نرگس دستان گرش دست دل از حيله برد
 هرچه کند چشم او ور ببرد جان خوش است
 زلف پریشانش را حلقه به گوشم از آنک
 بر رخ چون ماه او زلف پریشان خوش است
 خنده‌ی شیرین او گریه‌ی من تلخ کرد
 گریه‌ی خونین من زان لب خندان خوش است
 پسته‌ی شیرین او شور دل عاشقانش

شور دل عاشقانش زین شکرستان خوش است
 چون سخنش را گذر بر لب شیرین اوست
 آن سخن تلخ او همچو شکر زان خوش است
 عقل لبش را مرید از بن دندان شده است
 نیست درین هیچ شک کان لب و دندان خوش است
 سبزه‌ی خطش دمید بر لب آب حیات
 با خط سرسبز او چشمه‌ی حیوان خوش است
 بحر صفت شد به نطق خاطر عطار ازو
 در صفت حسن او بحر درافشان خوش است

در دلم تا برق عشق او بجست
 رونق بازار زهد من شکست
 چون مرا می‌دید دل برخاسته
 دل ز من بر بود و درجانم نشست
 خنجر خون‌ریز او خونم بریخت
 ناوک سر تیز او جانم بخست
 آتش عشقش ز غیرت بر دلم
 تاختن آورد همچون شیر مست
 بانگ بر من زد که ای ناحق شناس
 دل به ما ده چند باشی بت‌پرست

گر سر هستی ما داری تمام
 در ره ما نیست گردان هرچه هست
 هر که او در هستی ما نیست شد
 دایم از ننگ وجود خویش رست
 می ندانی کز چه ماندی در حجاب
 پرده‌ی هستی تو ره بر تو بست
 مرغ دل چون واقف اسرار گشت
 می طپید از شوق چون ماهی بشست
 بر امید این گهر در بحر عشق
 غرقه شد وان گوهرش نامد به دست
 آخر این نومیدی ای عطار چیست
 تونه ای مردانه همتای تو هست

ره میخانه و مسجد کدام است
 که هر دو بر من مسکین حرام است
 نه در مسجد گذارندم که رند است
 نه در میخانه کین خمار خام است
 میان مسجد و میخانه راهی است
 بجوئید ای عزیزان کین کدام است
 به میخانه امامی مست خفته است
 نمی دانم که آن بت را چه نام است
 مرا کعبه خرابات است امروز
 حریفم قاضی و ساقی امام است

برو عطار کو خود می‌شناسد
 که سرور کیست سرگردان کدام است

همه عالم خروش و جوش از آن است
 که معشوقی چنین پیدا، نهان است
 ز هر یک ذره خورشیدی مهیاست
 ز هر یک قطره‌ای بحری روان است
 اگر یک ذره را دل برشکافی
 ببینی تا که اندر وی چه جان است
 از آن اجسام پیوسته است درهم
 که هر ذره به دیگر مهربان است
 نه توحید است اینجا و نه تشبیه
 نه کفر است و نه دین نه هر دوان است

اگر جمله بدانی هیچ دانی
 که این جمله نشان از بی نشان است
 دلی را کش از آنجا نیست قوتی
 میان اهل دل دستار خوان است
 دل عطار تا شد غرق این راه
 همه پنهانیش عین عیان است

چون دلبر من سبز خط و پسته دهان است
 دل بر خط حکمش چو قلم بسته میان است
 سرسبزی خطش همه سرسبزی خلق است
 شور لب لعلش همه شیرینی جان است
 نقاش که بنگاشت رخ او به تعجب
 از غایت حسن رخس انگشت گزان است
 جانا نبرم جان ز تو زیرا که تو ترکی
 وابروی تو در تیز زدن سخت کمان است
 از غالیه دانت شکری نیست امیدم
 کان خال سیه مشرف آن غالیه دان است

از بس دل پرتاب که زلف تو ربوده است
 زلف تو چنین تافته پیوسته از آن است
 قربان کندم چشم تو از تیر که پیوست
 خون ریختن و تیر از آن کیش روان است
 خورشید که رویش به جهان پشت سپاه است
 بر پشتی روی تو دل افروز جهان است
 تا روی دلفروز تو عطار بدیده است
 حقا که چنان کش دل و جان خواست چنان است

عشق جمال جانان دریای آتشین است
 گر عاشقی بسوزی زیرا که راه این است
 جایی که شمع رخشان ناگاه بر فروزند
 پروانه چون نسوزد کش سوختن یقین است
 گر سر عشق خواهی از کفر و دین گذر کن
 کانجا که عشق آمد چه جای کفر و دین است
 عاشق که در ره آید اندر مقام اول
 چون سایه‌ای به خواری افتاده در زمین است
 چون مدتی برآید سایه نماند اصلا
 کز دور جایگاهی خورشید در کمین است
 چندین هزار رهرو دعوی عشق کردند

برخاتم طریقت منصور چون نگین است
 هرکس که در معنی زین بحر بازیابد
 در ملک هر دو عالم جاوید نازنین است
 کاری قوی است عالی کاندر ره طریقت
 بر هر هزار سالی یک مرد راه بین است
 تو مرد ره چه دانی زیرا که مرد ره را
 اول قدم درین ره بر چرخ هفتمین است
 عطار اندرین ره جایی فتاد کانجا
 برتر ز جسم و جان است بیرون ز مهر و کین است

ای به وصفت گمشده هر جان که هست
 جان تنها نه خرد چندان که هست
 وی کمال آفتاب روی تو
 تا ابد فارغ ز هر نقصان که هست
 گر سکندر چشمه‌ی حیوان نیافت
 نیست عیب چشمه‌ی حیوان که هست
 کور مادرزاد آید کل خلق
 در بر آن حسن جاویدان که هست
 صد هزاران قرن چرخ تیزرو
 بود هم زین شیوه سرگردان که هست
 از شفق در خون بسی گشت و نیافت

چون تو خورشیدی درین دوران که هست
 آفتاب از شرم رویت هر شبی
 در سیاهی شد چنین پنهان که هست
 باز چون زلفت کمند او شود
 بی سر و بن می رود زین سان که هست
 نی چه می گویم فلک گویی است بس
 در خم آن زلف چو چوگان که هست
 هیچ سر بر تن نخواهد ماند از انک
 گوی خواهد شد درین میدان که هست
 زاشتیاق روی چون خورشید توست
 ابر را هر دیده ی گریان که هست
 وی عجب در جنب عشق عاشقانت
 شب نمی است این جمله ی باران که هست
 ابر چبود زانکه صد دریای خون
 از دل هر یک درین طوفان که هست
 هرچه از ما می رود آن هیچ نیست
 کار تا چون رفت از آن پیشان که هست
 کار تنها نه مرا افتاد و بس
 همچو من بس بی سر و سامان که هست
 تو چنین در پرده و از شور توست
 در دو عالم این همه حیران که هست
 جمله ی ذرات عالم گوش شد
 تا بفرمایی تو هر فرمان که هست
 گرد نعلین گدای کوی تو
 بیشتر از ملک هر سلطان که هست
 دوست تر دارم من آشفته دل
 ذره ای دردت ز هر درمان که هست
 همدم عیسی شود بی شک فرید

گر دمی برهد ازین زندان که هست

شمع رویت را دلم پروانه‌ای است
 لیک عقل از عشق چون بیگانه‌ای است
 پر زنان در پیش شمع روی تو
 جان ناپروای من پروانه‌ای است
 بر سر موی است جان کز دیرگاه
 یک سر موی توام در شانه‌ای است
 زلف تو زنار خواهم کرد از آنک
 هر شکن از زلف تو بتخانه‌ای است
 و اندران بتخانه درد عشق را
 جان خون آلود من پیمان‌های است

وصل تو گنجی است پنهان از همه
 هر که گوید یافتم دیوانه‌ای است
 در خرابات خرابی می‌روم
 زانکه گر گنجی است در ویرانه‌ای است
 مرغ آدم دانه‌ی وصل تو جست
 لاجرم در بند دام از دانه‌ای است
 خفته‌ای کز وصل تو گوید سخن
 خواب خوش بادش که خوش افسانه‌ای است
 وصلت آن کس یافت کز خود شد فنا
 هر که فانی شد ز خود مردانه‌ای است
 گر مرا در عشق خود فانی کنی
 باقییت بر جان من شکرانه‌ای است
 بیدقی عطار در عشق تو راند
 گر به فرزینی رسد فرزانه‌ای است

در عشق قرار بی‌قراری است
 بدنامی عشق نام‌داری است
 چون نیست شمار عشق پیدا
 مشمر که شمار بی‌شماری است
 در عشق ز اختیار بگذار
 عاشق بودن نه اختیاری است
 گر دل داری تو را سزد عشق
 ورنه همه زهد و سوگواری است
 زاری می‌کن چو دل ندادی
 تا دل ندهند کارزاری است
 دل کیست شکار خاص شاه است

شاه از پی او به دوستداری است
 شاهی که همه جهانش ملک است
 در دشت ز بهر یک شکاری است
 جانا بر تو قرار آن راست
 کز عشق تو عین بی‌قراری است
 آن را که گرفت عشق تو نیست
 در معرض صد گرفتکاری است
 و آن است عزیز در دو عالم
 کز عشق تو در هزار خواری است
 هر بی‌خبری که قدر عشقت
 می‌نشناسد ز خاکساری است
 وانکس که شناخت خرده‌ی عشق
 هر خرده‌ی او بزرگواری است
 پروانه‌ی توست جان عطار
 زان است که غرق جان سپاری است

از قوت مستیم ز هستیم خبر نیست
 مستم ز می عشق و چو من مست دگر نیست
 در جشن می عشق که خون جگر ریخت
 نقل من دلسوخته جز خون جگر نیست
 مستان می‌عشق درین بادیه رفتند
 من ماندم و از ماندن من نیز اثر نیست
 در بادیه‌ی عشق نه نقصان نه کمال است
 چون من دو جهان خلق اگر هست و اگر نیست
 گویند برو تا به درش برگذری بوک
 هیهات که گر باد شوم روی گذر نیست
 زین پیش دلی بود مرا عاشق و امروز
 جز بی‌خبریم از دل خود هیچ خبر نیست

جانا اگرم در سر کار تو رود جان
 از دادن صد جان دگرم بیم خطر نیست
 در دامن تو دست کسی میزند ای دوست
 کو در ره سودای تو با دامن تر نیست
 دانی که چه خواهم من دلسوخته از تو
 خواهم که نخواهم، دگرم هیچ نظر نیست
 عطار چنان غرق غمت شد که دلش را
 یک دم دل دل نیست زمانی سر سر نیست

سرو چون قد خرامان تو نیست
 لعل چون پیسته‌ی خندان تو نیست
 نیست یک کس که به لب آمده جان
 زآرزوی لب و دندان تو نیست
 هیچ جمعیت اگر یافت کسی
 از جز آن زلف پریشان تو نیست
 مرده آن دل که به صد جان نه به یک
 زنده‌ی چشمه‌ی حیوان تو نیست
 غرقه باد آنکه به صد سوختگی
 تشنه‌ی چاه زنخدان تو نیست
 به ز جان عاشق دیدار تو را

سپر ناوک مژگان تو نیست
 چشم یک عاقل و هشیار ندید
 که چو من واله و حیران تو نیست
 می وصلم ده آخر که مرا
 بیش ازین طاقت هجران تو نیست
 ای دل سوخته در درد بسوز
 زانکه جز درد تو درمان تو نیست
 چند باشی تو از آن خود از آنک
 تا تو آن خودی او آن تو نیست
 گر بدو نیست رخت جان در باز
 زحمت جان تو جز جان تو نیست
 که کشد درد دلت ای عطار
 شرح آن لایق دیوان تو نیست

کیست که از عشق تو پرده‌ی او پاره نیست
 وز قفس قالبش مرغ دل آواره نیست
 وزن کجا آورد خاصه به میزان عشق
 گر زر عشاق را سکه‌ی رخساره نیست
 هر نفسم همچو شمع زاربخش پیش خویش
 گر دل پر خون من کشته‌ی صد پاره نیست
 گر تو ز من فارغی من ز تو فارغ نیستم
 چاره‌ی کارم بکن کز تو مرا چاره نیست
 هر که درین راه یافت بوی می عشق تو
 مست شود تا ابد گر دلش از خار نیست
 هست همه گفتگو با می عشقتش چه کار
 هر که درین میکده مفلس و این کاره نیست
 درد ره و درد دیر هست محک مرد را

دلق بیفکن که زرق لایق میخواره نیست
 در بن این دیر اگر هست میت آرزو
 درد خور اینجا که دیر موضع نظاره نیست
 گشت هویدا چو روز بر دل عطار از آنک
 عهد ندارد درست هر که درین پاره نیست

زهی زیبا جمالی این چه روی است
 زهی مشکین کمندی این چه موی است
 ز عشق روی و موی تو به یکبار
 همه کون مکان پر گفت و گوی است
 از آن بر خاک کویت سر نهادم
 که زلفت را سری بر خاک کوی است
 چو زلفت گر نشینم بر سر خاک
 نمیرم نیز و اینم آرزوی است
 چه جای زلف چون چوگانت آنجا
 که آنجا صد هزاران سر چو گوی است
 برو ای عاشق دستار بگریز
 که اینجا رستخیز از چار سوی است
 تو مرد نازکی آگه نه کاینجا
 هزارن مرد را زه در گلوی است

نبینی روی او یک ذره هرگز
 تو را یک ذره گر در خلق روی است
 دلا، کی آید او در جست و جویت
 که او دایم ورای جست و جوی است
 اگرچه ذره هم جوینده باشد
 نه چون خورشید رنگش بر رکوی است
 گرت او در کشد کاری بود این
 که گر کار تو کار شست و شوی است
 بسی گر تو به جویی آب ندهد
 که هرچه آن از تو آید آب جوی است
 ز کار تو چه آید یا چه خیزد
 که اینجا بی نیازی سد اوی است
 تو کار خویش می کن لیک می دان
 که کار او برون از رنگ و بوی است
 به خود هرگز کجا داند رسیدن
 اگر عطار را عزم علوی است

هر دیده که بر تو یک نظر داشت
از عمر تمام بهره برداشت
سرمایه‌ی عمر دیدن توست
وان دید تو را که یک نظر داشت
کور است کسی که هر زمانی
در دید تو دیده‌ی دگر داشت
جاوید ز خویش بی‌خبر شد
هر دل که ز عشق تو خبر داشت
مرغی بپرید در هوایت
کز شوق تو صد هزار پر داشت

هر دل که ز عشق بی نشان رفت
در پرده‌ی نیستی نهان رفت
از هستی خویش پاک بگریز
کین راه به نیستی توان رفت
تا تو نکنی ز خود کرانه
کی بتوانی ازین میان رفت
صد گنج میان جان کسی یافت
کین بادیه از میان جان رفت
راهی که به عمرها توان رفت
مرد ره او به یک زمان رفت
هان ای دل خفته عمر بگذشت
تا کی خسبی که کاروان رفت
ای جان و جهان چه می‌نشینی
برخیز که جان شد و جهان رفت
از جمله‌ی نیستان این راه
آن برد سبق که بی نشان رفت

چون نیستی از زمین توان برد
 کی هست توان بر آسمان رفت
 محتاج به دانه‌ی زمین بود
 مرغی که ز شاخ لامکان رفت
 عطار چو ذوق نیستی یافت
 از هستی خویش بر کران رفت

ای زلف تو دام و دانه خالت
 هر صید که می‌کنی حالات
 خورشید در او فتاده پیوست
 در حلقه‌ی دام شب مثالت
 همچون نقطی سیه پدیدار
 بر چهره‌ی آفتاب خالت
 دل فتنه‌ی طره‌ی سیاهت
 جان تشنه‌ی چشمه‌ی زلالت
 از عالم حسن دایه لطف
 آورده به صد هزار سالت
 رخ زرد و کبود جامه خورشید
 سرگشته‌ی ذره‌ی وصال
 تو خفته و اختران همه شب
 مبهوت بمانده در جمالت
 تو ماه تمامی و عجب آنک
 انگشت نمای شد هلال
 مرغی عجیبی که می‌نگنجد

در صحن سپهر پر و بالت
 چون در تو توان رسید چون کس
 هرگز نرسید در خیالت
 پی گم کردی چنانکه هرگز
 کس پی نبرد به هیچ حالت
 خواهد که بسی بگوید از تو
 عطار ولی بود ملالت

شرح لب لعلت به زبان می‌نتوان داد
 وز میم دهان تو نشان می‌نتوان داد
 میم است دهان تو و مویی است میانیت
 کی را خبر موی میان می‌نتوان داد
 دل خواسته‌ای و رقم کفر کشم من
 بر هر که گمان برد که جان می‌نتوان داد
 گر پیش رخت جان ندهم آن نه ز بخل است
 در خورد رخت نیست از آن می‌نتوان داد
 یک جان چه بود کافر ار پیش تو صد جان
 انگشت زنان رقص کنان می‌نتوان داد
 جانا چو بلای تو به‌ارزد به جهانی
 خود را ز بلای تو امان می‌نتوان داد
 گفتم که ز من جان بستان یک شکر ده
 گفتمی شکر من به زبان می‌نتوان داد
 چون نیست دهانم که شکر زو به در آید

کس را به شکر هیچ دهان می‌نتوان داد
 خود طالع عطار چه چیز است که او را
 یک بوسه نه پیدا و نه نهان می‌نتوان داد

پیر ما بار دگر روی به خمار نهاد
 خط به دین برزد و سر بر خط کفار نهاد
 خرقة آتش زد و در حلقه‌ی دین بر سر جمع
 خرقة‌ی سوخته در حلقه‌ی زنار نهاد
 در بن دیر مغان در بر مشتی اوباش
 سر فرو برد و سر اندر پی این کار نهاد
 درد خمار بنوشید و دل از دست بداد
 می‌خوران نعره‌زنان روی به بازار نهاد
 گفتم ای پیر چه بود این که تو کردی آخر
 گفت کین داغ مرا بر دل و جان یار نهاد
 من چه کردم چو چنین خواست چنین باید بود
 گلم آن است که او در ره من خار نهاد

هرچه دارم در میان خواهم نهاد
 بی خبر سر در جهان خواهم نهاد
 آب حیوان چون به تاریکی در است
 جام جم در جنب جان خواهم نهاد
 زین همت در ره سودای عشق
 بر براق لامکان خواهم نهاد
 گر بجنبد کاروان عاشقان
 پای پیش کاروان خواهم نهاد
 جان چو صبحی بر جهان خواهم فشاند
 سر چو شمعی در میان خواهم نهاد
 سود ممکن نیست در بازار عشق
 پس اساسی بر زیان خواهم نهاد
 گر قدم از خویش برخوادم گرفت
 از زمین بر آسمان خواهم نهاد
 مرغ عرشم سیر گشتم از قفس
 روی سوی آشیان خواهم نهاد

تا نیاید سر جانم بر زبان
 مهر مطلق بر زبان خواهم نهاد
 زهر خواهد شد ز عیش تلخ من
 صد شکرگر در دهان خواهم نهاد
 آستین پر خون به امید وصال
 سر بسی بر آستان خواهم نهاد
 دست چون می نرسدم در زلف دوست
 سر به زیر پای از آن خواهم نهاد
 در زبان گوهرافشان فرید
 طرفه گنجی جاودان خواهم نهاد

هر آن دردی که دلدارم فرستد
 شفای جان بیمارم فرستد
 چو درمان است درد او دلم را
 سزد گر درد بسیارم فرستد
 اگر بی او دمی از دل برآرم
 که داند تا چه تیمارم فرستد
 وگر در عشق او از جان برآیم
 هزاران جان به ایثارم فرستد
 وگر در جویم از دریای وصلش
 به دریا در نگوئسارم فرستد
 وگر از راز او رمزی بگویم
 ز غیرت بر سر دارم فرستد
 چو در دیرم دمی حاضر نبیند
 ز مسجد سوی خمارم فرستد
 چو دام زرق ببیند در برم دلخ
 بسوزد دلخ و زنارم فرستد
 چو گبر نفس ببیند در نهادم

به آتشگاه کفارم فرستد
 به دیرم درکشد تا مست گردم
 به صد عبرت به بازارم فرستد
 چو بی کارم کند از کار عالم
 پس آنگه از پی کارم فرستد
 چو در خدمت چنان گردم که باید
 به خلوت پیش عطارم فرستد

هر شب دل پر خونم بر خاک درت افتد
 تا بو که چو روز آید بر وی گذرت افتد
 کار دو جهان من جاوید نکو گردد
 گر بر من سرگردان یک دم نظرت افتد
 از دست چو من عاشق دانی که چه برخیزد
 کاید به سر کویت در خاک درت افتد
 گر عاشق روی خود سرگشته همی خواهی
 حقا که اگر از من سرگشته‌ترت افتد
 این است گناه من کت دوست همی دارم
 خطی به گناه من درکش اگرت افتد
 دانم که بدت افتد زیرا که دلم بردی
 و در تو رسد آهم از بد بترت افتد
 گر تو همه سیمرغی از آه دلم می‌ترس
 کانتش ز دلم ناگه در بال و پرت افتد
 خون جگرم خوردی وز خویش نپرسیدی
 آخر چکنی جانا گر بر جگرت افتد

پا بر سر درویشان از کبر منه یارا
 در طشت فنا روزی بی تیغ سرت افتد
 بیچاره من مسکین در دست تو چون مومم
 بیچاره تو گر روزی مردی به سرت افتد
 هس دار که این ساعت طوطیی خط سبزت
 می آید و می جوشد تا بر شکرت افتد
 گفתי شکری بخشم عطار سبک دل را
 این بر تو گران آید رایبی دگرت افتد

دلی کز عشق او دیوانه گردد
 وجودش با عدم همخانه گردد
 رخس شمع است و عقل ار عقل دارد
 ز عشق شمع او دیوانه گردد
 کسی باید که از آتش نترسد
 به گرد شمع چون پروانه گردد
 به شکر آنکه زان آتش بسوزد
 همه در عالم شکرانه گردد
 کسی کو بر وجود خویش لرزد
 همان بهتر که در کاشانه گردد
 اگر بر جان خود لرزد پیاده
 به فرزینی کجا فرزانه گردد
 بخیلی کو به یک جو زر بمیرد
 چرا گرد مقام خانه گردد
 چو ماهی آشنا جوید درین بحر
 بکل از خاکیان بیگانه گردد
 چو در دریا فتاد آن خشک نانه

مکن تعجیل تا ترنانه گردد
 اگر تو دم زنی از سر این بحر
 دل خونابه را پیمانہ گردد
 بسی افسون کند غواص دریا
 که در دم داشتن مردانه گردد
 اگر در قعر دریا دم برآرد
 همه افسون او افسانه گردد
 درین دریا دل پر درد عطار
 ندانم مرد گردد یا نگیرد

قد تو به آزادی بر سرو چمن خندد
 خط تو به سرسبزی بر مشک ختن خندد
 تا یاد لبت نبود گل‌های بهاری را
 حقا که اگر هرگز یک گل ز چمن خندد
 از عکس تو چون دریا از موج برآرد دم
 یاقوت و گهر بارد بر کان عدن خندد
 گر کشته شود عاشق از دشنه‌ی خونریزیت
 در روی تو همچون گل از زیر کفن خندد
 چه حیلہ نهم برهم چون لعل شکربارت
 چندان که کنم حیلہ بر حیلہ‌ی من خندد
 تو هم‌نفس صبحی زیرا که خدا داند
 تا حقه‌ی پر درت هرگز به دهن خندد
 من هم‌نفس شمعم زیرا که لب و چشم
 بر فرقت جان‌گرید بر گریه‌ی تن خندد
 عطار چو در چیند از حقه‌ی پر درت
 در جنب چنان دری بر در سخن خندد

بار دگر پیر ما، رخت به خمار برد
 خرقة بر آتش بسوخت، دست به زنار برد
 دین به تزویر خویش، کرد سیه‌رو چنانک
 بر سر میدان کفر، گوی ز کفار برد
 نعره‌ی رندان شنید، راه قلندر گرفت
 کیش مغان تازه کرد، قیمت ابرار برد
 در بر دیندار دیر، چست قماری بکرد
 دین نود ساله را، از کف دیندار برد
 درد خرابات خورد، ذوق می عشق یافت
 عشق برو غلبه کرد، عقل به یکبار برد
 چون می تحقیق خورد، در حرم کبریا
 پای طبیعت ببست، دست به اسرار برد
 در صف عشاق شد، پیشه‌وری پیشه کرد

پیشه‌وری شد چنانک، رونق عطار برد

هرچه نشان کنی تویی، راه نشان نمی‌برد
 و آنچه نشان‌پذیر نه‌ای، این سخن آن نمی‌برد
 گفت زبان ز سر بنه، خاک بباش و سر بنه
 زانک ز لطف این سخن، گفت زبان نمی‌برد
 در دل مرد جوهری است، از دوجهان برون شده
 پی‌چو بکرده‌اند گم، کس پی آن نمی‌برد
 زنده بمردم از غمت، خام بسوختم ز تو
 تا به کی این فغان برم، نیز فغان نمی‌برد
 یک سر موی ازین سخن، باز نیاید آن کسی
 کو بدر تو عقل را، موی کشان نمی‌برد
 آنچه فرید یافتست، از ره عشق ساعتی
 هیچ کسی به عمر خود، با سر آن نمی‌برد

چون شراب عشق در دل کار کرد
دل ز مستی بیخودی بسیار کرد
شورشی اندر نهاد دل فتاد
دل در آن شورش هوای یار کرد
جامه‌ی دریوزه بر آتش نهاد
خرقه‌ی پیروزه را ز نار کرد
هم ز فقر خویشتن بیزار شد
هم ز زهد خویش استغفار کرد
نیکویی‌هائی که در اسلام یافت
بر سر جمع مغان ایثار کرد
از پی یک قطره درد.. درد دوست
روی اندر گوشه‌ی خمار کرد
چون ببست از هر دو عالم دیده را
در میان بیخودی دیدار کرد
هستی خود زیر پای آورد پست
وز بلندی دست در اسرار کرد

آنچه یافت از یاری عطار یافت
و آنچه کرد از همت عطار کرد

دست با تو در کمر خواهیم کرد
قصد آن تنگ شکر خواهیم کرد
در سر زلف تو سر خواهیم باخت
کار با تو سر به سر خواهیم کرد
چون لب شیرین تو خواهیم دید
پای کوبان شور و شر خواهیم کرد
چون ز چشمت تیرباران در رسد
ما ز جان خود سپر خواهیم کرد
از دو عالم چشم بر خواهیم دوخت
چون به روی تو نظر خواهیم کرد
در غم عشق تو جان خواهیم داد
سر در آن از خاک بر خواهیم کرد
چون بر سیمینت بی زر کس ندید
هر زمان وامی دگر خواهیم کرد
تا بر سیمین تو چون زر بود
کار خود چون آب زر خواهیم کرد

با جنون عشق تو خواهیم ساخت
ترک عقل حيله‌گر خواهیم کرد
هر سخن کانرا تعلق با تو نیست
آن سخن را مختصر خواهیم کرد
در همه عالم تو را خواهیم یافت
گر همه عالم سفر خواهیم کرد
گرچه هرگز نوحه‌ی ما نشنوی
نوحه هر دم بیشتر خواهیم کرد
تا تو بر ما بگذری گر نگذری
خویشتن را خاک درخواهیم کرد
چون تو می‌خواهی نگونساری ما
ما کنون از پای سر خواهیم کرد
در قیامت با تو خواهد بود و بس
هرچه از ما خیر و شر خواهیم کرد
هرچه آن عطار در وصف تو گفت
ذکر دایم را ز بر خواهیم کرد

زلف تو مرا بند دل و غارت جان کرد
 عشق تو مرا رانده به گرد دو جهان کرد
 گویی که بلا با سر زلف تو قرین بود
 گویی که قضا با غم عشق تو قران کرد
 اندر طلب زلف تو عمری دل من رفت
 چون یافت ره زلف تو یک حلقه نشان کرد
 وقت سحری باد درآمد ز پس و پیش
 وان حلقه ز چشم من سرگشته نهان کرد
 چون حلقه‌ی زلف تو نهان گشت دلم برد
 چون برد دلم آمد و آهنگ به جان کرد
 جان نیز به سودای سر زلف تو برخاست
 پیش آمد و عمری چو دلم در سر آن کرد
 ناگه سر مویی ز سر زلف تو در تاخت
 جان را ز پس پرده‌ی خود موی کشان کرد
 فی الجمله بسی تاک که زدم تا که یقین گشت
 کز زلف تو یک موی نشان می نتوان کرد
 گرچه نتوان کرد بیان سر زلفت

آن مایه که عطار توانست بیان کرد

بی لعل لببت وصف شکر می‌نتوان کرد
 بی عکس رخت فهم قمر می‌نتوان کرد
 چون صدقه ستانیست شکر لعل لببت را
 وصف لب لعلت به شکر می‌نتوان کرد
 مویی ز میان تو نشان می‌نتوان داد
 صفری ز دهان تو خبر می‌نتوان کرد
 برگ گلت آزرده شود از نظر تیز
 زان در رخ تو تیز نظر می‌نتوان کرد
 چون زلف تو زیر و زبری همه خلق است
 بی زلف تو دل زیر و زبر می‌نتوان کرد
 در واقعه‌ی عشق رخت از همه نوعی
 کردیم بسی حيله دگر می‌نتوان کرد
 این کار به افسانه به سر می‌نتوان برد
 و افسانه‌ی عشق تو زبر می‌نتوان کرد
 از تو کمری می‌نتوان بست به صد سال
 چون با تو به هم دست و کمر می‌نتوان کرد

بی توشه‌ی خون جگرم گر نخوری تو
 در وادی عشق تو سفر می‌نتوان کرد
 گفתי چو بسوزم جگرت آن تو باشم
 این سوخته را سوخته‌تر می‌نتوان کرد
 گفתי تو که مرغ منی آهنگ به من کن
 آهنگ بدین بال و بدین پیر نتوان کرد
 کی در تو رسم گرد تو دریای پیر آتش
 چون قصد تو از بیم خطر می‌نتوان کرد
 بی اشک چو خونم ز غم نقش خیالت
 نقاشی این روی چو زر می‌نتوان کرد
 ترک غم تو کرد مرا اشک چنین سرخ
 در گردن هندوی بصر می‌نتوان کرد
 چون هر چه که آن پیش من آید ز تو آید
 از آتش سوزنده حذر می‌نتوان کرد
 در پای غم از دست دل عاشق عطار
 افتاده چنانم که گذر می‌نتوان کرد

چون زلف بیقرارش بر رخ قرار گیرد
 از رشک روی مه را در صد نگار گیرد
 از بس که حلقه بینی در زلف مشکبارش
 صد دست باید آنجا تا در شمار گیرد
 گر زاهدی ببیند میگونی لب او
 تا روز رستخیزش زان می خمار گیرد
 گر ماه لاله گونش تابد به نرگس و گل
 گلزار پای تا سر از رشک خار گیرد
 گر از کمان ابرو بادام نرگسینش
 یک تیر برگشاید صیدی هزار گیرد
 خورشید کو ز تنگی بر چرخ می کشد تیغ
 از بیم تیر چشمش گردون حصار گیرد
 او آفتاب حسن است از پرده گر بتابد
 دهر خرف ز رویش طبع بهار گیرد
 عاشق که از میانش مویی خبر ندارد
 در آرزوی مویش از جان کنار گیرد
 عطار را به وعده دل می دهد ولیکن

اندر میان آتش دل چون قرار گیرد

چو به خنده لب گشایی دو جهان شکر بگیرد
 به نظاره‌ی جمالت همه تن شکر بگیرد
 قدری ز نور رویت به دو عالم ار در افتد
 همه عرصه‌های عالم به همان قدر بگیرد
 چو در آرزوی رویت نفسی ز دل برآرم
 ز دم فسرده‌ی من نفس سحر بگیرد
 چه غم ره است این خود که دلم دمی درین ره
 نه غمی دگر گزیند نه رهی دگر بگیرد
 اگر از عتاب غیرت ره عاشقان بگیرد
 ز سرشک عاشقانت همه رهگذر بگیرد
 ز پی تو جان عطار اگر امتحان کنندش
 به مدیح تو دو عالم به در و گهر بگیرد

دست در دامن جان خواهم زد
پای بر فرق جهان خواهم زد
اسب بر جسم و جهت خواهم تاخت
بانگ بر کون و مکان خواهم زد
وانگه آن دم که میان من و اوست
از همه خلق نهان خواهم زد
چون مرا نام و نشان نیست پدید
دم ز بی نام و نشان خواهم زد
هان مبر ظن که من سوخته دل
آن دم از کام و زبان خواهم زد

از دلم مشعله‌ای خواهم ساخت
 نفس شعله‌فشان خواهم زد
 از سر صدق و صفا صبح صفت
 آن نفس نی به دهان خواهم زد
 چون عیان گشت مرا آنچه می‌پرس
 لاف از عین عیان خواهم زد
 لاف این نیست .. یقین است یقین
 پس چرا دم به گمان خواهم زد
 چون سر و پای روان نیست مرا
 قدم از پای روان خواهم زد
 خصم نفس است گرم عشوه دهد
 بر سر خصم سنان خواهم زد
 تا که از وسوسه‌ی نفس پلید
 نفس از سود و زیان خواهم زد
 به خرابات فرو خواهم شد
 دست بر رطل گران خواهم زد
 آن دم انگشت گزان می‌زده‌ام
 این دم انگشت زنان خواهم زد

تیر را پیک بلا خواهم ساخت
 تیغ را زخم میان خواهم زد
 فتنه بیدار چنان خواهم کرد
 کز سر فتنه نشان خواهم زد
 هر شبان موسی عمران نبود
 من دم گرگ شبان خواهم زد

بوی زلف یار آمد یارم اینک می‌رسد
 جان همی آساید و دلدارم اینک می‌رسد
 اولین شب صبحدم با یارم اینک می‌دمد
 و آخرین اندیشه و تیمارم اینک می‌رسد
 در کنار جویباران قامت و رخسار او
 سرو سیمین آن گل بی خارم اینک می‌رسد
 ای بسا غم کو مرا خورد و غم کس می‌نخورد
 چون نباشم شاد چون غمخوارم اینک می‌رسد
 مدتی تا بودم اندر آرزوی یک نظر
 لاجرم چندین نظر در کارم اینک می‌رسد
 دین و دنیا و دل و جان و جهان و مال و ملک
 آنچه هست از اندک و بسیارم اینک می‌رسد
 روی تو ماه است و مه اندر سفر گردد مدام
 همچو ماه از مشرق ره یارم اینک می‌رسد
 بزم شادی از برای نقل سرمستان عشق
 پسته و عناب شکر بارم اینک می‌رسد
 من به استقبال او جان بر کف از بهر نثار
 یار می‌گوید کنون عطارم اینک می‌رسد

پیر ما وقت سحر بیدار شد
 از در مسجد بر خمار شد
 از میان حلقه‌ی مردان دین
 در میان حلقه‌ی زنان شد
 کوزه‌ی دردی به یک دم درکشید
 نعره‌ای در بست و دردی خوار شد
 چون شراب عشق در وی کار کرد
 از بد و نیک جهان بیزار شد
 اوفتان خیزان چو مستان صبوح
 جام می بر کف سوی بازار شد
 غلغلی در اهل اسلام اوفتاد
 کای عجب این پیر از کفار شد
 هر کسی می‌گفت کین خذلان چبود
 کان چنان پیری چنین غدار شد
 هرکه پندش داد بندش سخت کرد
 در دل او پند خلقان خار شد

چو خورشید جمالت جلوه‌گر شد
 چو ذره هر دو عالم مختصر شد
 ز هر ذره چو صد خورشید می‌تافت
 همه عالم به زیر سایه در شد
 چو خورشید از رخ تو ذره‌ای یافت
 بزد یک نعره وز حلقه به در شد
 جهان آشفته و شوریده دل گشت
 فلک سرگشته و دریوزه‌گر شد
 هزاران قرن پوشیده کبودی
 ز سر آمد به پا وز پا به سر شد
 ازین چندین بگردید او که ناگاه
 خبر یافت از تو وز خود بی‌خبر شد
 درین ره هر که نعلینی بینداخت
 هزاران راهرو را تاج سر شد
 ولی چون سر بباخت اول درین راه
 ازین نعلین آخر تاجور شد
 درین منزل کسی کو پیشتر رفت
 به هر گامش تحیر بیشتر شد
 عجب کارا که موری می‌نداند

که با عرش معظم در کمر شد
شبی موجی ازین دریا برآمد
از آن وقتی فلک زیر و زبر شد
چو کرسی عرش حیران ماند برجای
چو دنیا و آخرت یک ره گذر شد
چه دریایی است این کز هیبت آن
جهان هر ساعتی رنگ دگر شد
ازین دریا چو عکسی سایه انداخت
جدا هر ذره‌ای بحر گهر شد
ازین دریا دو عالم شور بگرفت
که تا ترتیب عالم معتبر شد
درآمد موج دیگر آخرالامر
دو عالم محو گشت و بی اثر شد
ز حل و عقد شرح این مقالات
دل عطار در خون جگر شد

بار دگر پیر ما مفلس و قلاش شد
 در بن دیر مغان رهزن اوباش شد
 میکده‌ی فقر یافت خرقة‌ی دعوی بسوخت
 در ره ایمان به کفر در دو جهان فاش شد
 ز آتش دل پاک سوخت مدعیان را به دم
 دردی اندوه خورد عاشق و قلاش شد
 راست که بنمود روی آن مه خورشید چهر
 عقل چو طاوس گشت وهم چو خفاش شد
 وهم ز تدبیر او آذر بت‌ساز گشت
 عقل ز تشویر او مانی نقاش شد
 چون دل عطار را بحر گهربخش بدید
 در سخن آمد به حرف ابر گهرپاش شد

بیچاره دلم در سر آن زلف به خم شد
 دل کیست که جان نیز درین واقعه هم شد
 انگشت نمای دو جهان گشت به عزت
 هر دل که سراسیمه‌ی آن زلف به خم شد
 چون پرده برانداختی از روی چو خورشید
 هر جا که وجودی است از آن روی عدم شد
 راه تو شگرف است بسر می‌روم آن ره
 ز آن روی که کفر است در آن ره به قدم شد
 عشاق جهان جمله تماشای تو دارند
 عالم ز تماشای تو چون خلد ارم شد
 تا مشعله‌ی روی تو در حسن بیفزود
 خوبان جهان را ز خجل مشعله کم شد
 تا روی چو خورشید تو از پرده علم زد
 خورشید ز پرده به در افتاد و علم شد
 تا لوح چو سیم تو خطی سبز برآورد
 جان پیش خط سبز تو بر سر چو قلم شد
 چون آه جگرسوز ز عطار برآمد
 با مشک خط تو جگر سوخته ضم شد

پیر ما از صومعه بگریخت در میخانه شد
 در صف دردی کشان دردی کش و مردانه شد
 بر بساط نیستی با کمزنان پاکباز
 عقل اندر باخت وز لایعقلی دیوانه شد
 در میان بیخودان مست دردی نوش کرد
 در زبان زاهدان بی‌خبر افسانه شد
 آشنایی یافت با چیزی که نتوان داد شرح
 وز همه کار جهان یکبارگی بیگانه شد
 چون نشان گم کرد دل از سر او افتاد نیست
 جان و دل در بی‌نشانی با فنا هم‌خانه شد
 عشق آمد گفت خون تو بخواهم ریختن
 دل که این بشنود حالی از پی شکرانه شد
 چون دل عطار پر جوش آمد از سودای عشق
 خون به سر بالا گرفت و چشم او پیمان‌ه شد

عاشقان از خویشتن بیگانه‌اند
 وز شراب بیخودی دیوانه‌اند
 فارغند از خانقاه و صومعه
 روز و شب در گوشه‌ی میخانه‌اند
 گرچه مستند از شراب بیخودی
 بی می و بی ساقی و پیمان‌اند
 راه جسم و جان به یک تک می‌برند
 در طریقت این چنین مردانه‌اند
 گنج‌های مخفی‌اند این طایفه
 لاجرم در گلخن و ویرانه‌اند
 هر دو عالم پیش‌شان افسانه‌ای است
 در دو عالم زین قبل افسانه‌اند
 هر دو عالم یک صدف دان وین گروه
 در میان آن صدف دردانه‌اند
 آشنایان خودند از بیخودی
 وز خودی خویشتن بیگانه‌اند
 فارغ از کون و فساد عالمند
 زین جهت دیوانه و فرزانه‌اند
 در جهان جان چو عطارند فرد
 بی نیاز از خانه و کاشانه‌اند

دلم بی عشق تو یک دم نماند
 چه می‌گویم که جانم هم نماند
 چو با زلفت نهم صد کار برهم
 یکی چون زلف تو بر هم نماند
 واگر صد توبه‌ی محکم بیارم
 ز شوق تو یکی محکم نماند
 جهان عشق تو نادر جهانی است
 که آنجا رسم مدح و ذم نماند
 دلی کز عشق عین درد گردد
 ز دردش در جهان مرهم نماند
 اگر یک ذره از اندوه نایافت
 به عالم برنهی عالم نماند
 کسی کو در غم عشقت فرو شد
 ز دو کونش به یک جو غم نماند
 مزن دم پیش کس از سر این کار
 که یک همدم تو را همدم نماند
 اگرچه آینه نقش تو دارد
 چو با او دم زنی محرم نماند
 اگر عطار بی درد تو ماند
 به جان تازه به دل خرم نماند

چون سیمبران روی به گلزار نهادند
 گل را ز رخ چون گل خود خار نهادند
 تا با رخ چون گل بگذشتند به گلزار
 نار از رخ گل در دل گلنار نهادند
 در کار شدند و می چون زنگ کشیدند
 پس عاشق دلسوخته را کار نهادند
 تلخی ز می لعل ببردند که می را
 تنگی ز لب لعل شکر بار نهادند
 ای ساقی گلرنگ درافکن می گلبوی
 کز گل کلهی بر سر گلزار نهادند
 می نوش چو شنگرف به سرخی که گل تر
 طفلی است که در مهد چو زنگار نهادند
 بوی جگر سوخته بشنو که چمن را
 گلهای جگر سوخته در بار نهادند
 زان غرقه‌ی خون گشت تن لاله که او را
 آن داغ سیه بر دل خون خوار نهادند
 سوسن چو زبان داشت فروشد به خموشی
 در سینه‌ی او گوهر اسرار نهادند
 از بر بنیارد کس و از بحر نزاید
 آن در که درین خاطر عطار نهادند

عاشقانی کز نسیم دوست جان می‌پرورند
 جمله وقت سوختن چون عود اندر مجمرند
 فارغند از عالم و از کار عالم روز و شب
 واله‌ی راهی شگرف و غرق بحری منکرند
 هر که در عالم دویی می‌بیند آن از احولی است
 زانکه ایشان در دو عالم جز یکی را ننگرند
 گر صفتشان برگشاید پرده‌ی صورت ز روی
 از ثری تا عرش اندر زیر گامی بسپرنند
 آنچه می‌جویند بیرون از دو عالم سالکان
 خویش را یابند چون این پرده از هم بردرند
 هر دو عالم تخت خود بینند از روی صفت
 لاجرم در یک نفس از هر دو عالم بگذرند
 از ره صورت ز عالم ذره‌ای باشند و بس
 لیکن از راه صفت عالم به چیزی نشمرند
 فوق ایشان است در صورت دو عالم در نظر
 لیکن ایشان در صفت از هر دو عالم برترند
 عالم صغری به صورت عالم کبری به اصل
 اصغرند از صورت و از راه معنی اکبرند
 جمله غواصند در دریای وحدت لاجرم
 گرچه بسیارند لیکن در صفت یک گوهرند
 روز و شب عطار را از بهر شرح راه عشق
 هم به همت دل دهند و هم به دل جان پرورند

سر مستی ما مردم هشیار ندانند
 انکار کنان شیوهی این کار ندانند
 در صومعه سجاده نشینان مجازی
 سوز دل آلودهی خمار ندانند
 آنان که بماندند پس پردهی پندار
 احوال سراپردهی اسرار ندانند
 یاران که شبی فرقت یاران نکشیدند
 اندوه شبان من بی یار ندانند
 بی یار چو گویم بودم روی به دیوار
 تا مدعیان از پس دیوار ندانند
 سوز جگر بلبل و دلتنگی غنچه
 بر طرف چمن جز گل و گلزار ندانند
 جمعی که بدین درد گرفتار نگشتند
 درمان دل خستهی عطار ندانند

عشق را پیر و جوان یکسان بود
 نزد او سود و زیان یکسان بود
 هم ز بیکرنگی جهان عشق را
 نو بهار و مهرگان یکسان بود
 زیر او بالا و بالا هست زیر
 کش زمین و آسمان یکسان بود
 بارگاه عشق همچون دایره است
 صد او با آستان یکسان بود
 یار اگر سوزد و گر سازد رواست
 عاشقان را این و آن یکسان بود
 در طریق عاشقان خون ریختن
 با حیات جاودان یکسان بود
 سایه از کل دان که پیش آفتاب
 آشکارا و نهان یکسان بود
 کی بود دلداری چون دل ای فرید
 باز کی با آشیان یکسان بود

سر زلف دلستانت به شکن دریغم آید
صفت بر چو سیمت به سمن دریغم آید
من تشنه زان نخواهم ز لب خوشت شرابی
که حلاوت لب تو به دهن دریغم آید
مرساد هیچ آفت به تن و به جانت هرگز
که به جان فسوس باشد که به تن دریغم آید
تن کشتگان خود را به میان خون رها کن
که چنان تنی درین ره به کفن دریغم آید
ز فرید می‌نیاید سخن لب تو گفتن
که لب شکر فشانت به سخن دریغم آید

گر نه از خاک درت باد صبا می آید
 صبحدم مشکفشان پس ز کجا می آید
 ای جگرسوختگان عهد کهن تازه کنید
 که گل تازه به دلداری ما می آید
 گل تر را ز دم صبح به شام اندازد
 این چنین گرم که گلگون صبا می آید
 به هواداری گل ذره صفت در رقص آی
 کم ز ذره نه‌ای او هم ز هوا می آید
 تا گذر کرد نسیم سحری بر در دوست
 نوش دارو ز دم زهرگیا می آید
 عمر و عیش از سر صد ناز و طرب می‌گذرد
 بلبل و گل ز سر برگ و نوا می آید
 بوی بر مشک ختا از دم عطار هوا
 زانکه ناکست کزو بوی خطا می آید
 بلبل شیفته را بی گل تر عمر عزیز
 قدری فوت شد از بهر قضا می آید
 بلبل سوخته را در جگر آب است که نیست
 گل سیراب چنین تشنه چرا می آید
 گل که غنچه به بر از خون دلش پرورده است
 از کله‌داری او بسته قبا می آید
 از بنفشه به عجب مانده‌ام کز چه سبب
 روز طفلی به چمن پشت دوتا می آید
 نسترن کوتاهی عمر مگر می‌داند
 زان چنین بی سر و بن بر سر پا می آید
 بر شکر خنده‌ی گل درد دل کس نگذاشت
 دم عطار کزو بوی دوا می آید

هنگام صبح آمد ای هم نفسان خیزید
 یاران موافق را از خواب برانگیزید
 یاران همه مشتاقند در آرزوی یک دم
 می در فکن ای ساقی از مست نپرهیزید
 جامی که تهی گردد از خون دلم پر کن
 وانگه می صافی را با درد میامیزید
 چون روح حقیقی را افتاد می اندر سر
 این نفس بهیمی را از دار در آویزید
 خاکی که نصیب آمد از جور فلک ما را
 آن خاک به چنگ آرید بر فرق فلک ریزید
 یاران قدیم ما در موسم گل رفتند
 خون جگر خود را از دیده فرو ریزید
 عطار گریزان است از صحبت نا اهلان
 گر عین عیان خواهید از خلق بپرهیزید

دلم دردی که دارد با که گوید
گنه خود کرد تاوان از که جوید
دریغا نیست همدردی موافق
که بر بخت بدم خوش خوش بموید
مرا گفتمی که ترک ما بگفتمی
به ترک زندگانی کس بگوید
کسی کز خوان وصلت سیر نبود
چرا باید که دست از تو بشوید
ز صد بارو دلم روی تو ببیند
ز صد فرسنگ بوی تو ببوید
گل وصلت فراموشم نگرده
وگر خار از سر گورم بروید
غم درد دل عطار امروز
چه فرمایی بگوید یا نگوید

از پس پرده‌ی دل دوش بدیدم رخ یار
 شدم از دست و برفت از دل من صبر و قرار
 کار من شد چو سر زلف سیاهش درهم
 حال من گشت چو خال رخ او تیره و تار
 گفتم ای جان شدم از نرگس مست تو خراب
 گفت در شهر کسی نیست ز دستم هشیار
 گفتم این جان به لب آمد ز فراق گفتا
 چون تو در هر طرفی هست مرا کشته هزار
 گفتم اندر حرم وصل توام مأوی بود
 گفت اندر حرم شاه که را باشد بار
 گفتم از درد تو دل نیک شود، گفتا نی
 گفتم از رنج تو دل باز رهد، گفتا دشوار !
 گفتم از دست ستم‌های تو تا کی نالم
 گفت تا داغ محبت بودت بر رخسار
 گفتم ای جان جهان چون که مرا خواهی سوخت
 بکشم زود وزین بیش مرا رنجه مدار
 در پس پرده شد و گفت مرا از سر خشم
 هرزه زین بیش مگو کار به من بازگذار
 گر کشم زار و اگر زنده کنم من دانم
 در ره عشق تو را با من و با خویش چه کار
 حاصلت نیست ز من جز غم و سرگردانی
 خون خور و جان کن ازین هستی خود دل بردار
 چون که عطار ازین شیوه حکایات شنود
 دردش افزون شد ازین غصه و رنجش بسیار
 با رخ زرد و دم سرد و سر پر سودا
 بر سر کوی غمش منتظر یک دیدار

در عشق تو گم شدم به یکبار
 سرگشته همی دوم فلکوار
 گر نقطه‌ی دل به جای بودی
 سرگشته نبودمی چو پرگار
 دل رفت ز دست و جان برآن است
 کز پی برود زهی سر و کار
 ای ساقی آفتاب پیکر
 بر جانم ریز جام خون‌خوار
 خون جگرم به جام بفروش
 کز جانم جام را خریدار
 جامی پر کن نه بیش و نه کم
 زیرا که نه مستم و نه هشیار
 در پای فتادم از تحیر
 در دست تحیرم به مگذار
 جامی دارم که در حقیقت
 انکار نمی‌کند ز اقرار
 نفسی دارم که از جهالت
 اقرار نمی‌دهد ز انکار
 می‌نتوان بود بیش ازین نیز
 در صحبت نفس و جان گرفتار
 تا چند خورم ز نفس و جان خون
 تا کی باشم به زاری زار
 درمانده‌ی این وجود خویشم
 پاکم به عدم رسان به یکبار
 چون با عدم نمی‌رسانی
 از روی وجود پرده بردار
 تا کشف شود در آن وجودم
 اسرار دو کون و علم اسرار
 من نعره‌زنان چو مرغ در دام

بیرون جهم از مضیق پندار
هرگاه که این میسر شد
پر مشک شود جهان ز عطار

پیر ما می‌رفت هنگام سحر
 اوفتادش بر خراباتی گذر
 ناله‌ی رندی به گوش او رسید
 کای همه سرگشتگان را راهبر
 نوحه از اندوه تو تا کی کنم
 تا کیم داری چنین بی خواب و خور
 در ره سودای تو درباختم
 کفر و دین و گرم و سرد و خشک و تر
 من همی دانم که چون من مفسدم
 ننگ می‌آید تو را زین بی هنر
 گرچه من رندم ولیکن نیستم
 دزد و شب رو رهزن و درویزه گر
 نیستم مرد ریا و زرق و فن
 فارغم از ننگ و نام و خیر و شر
 چون ندارم هیچ گوهر در درون
 می‌نمایم خویشتن را بد گهر
 این سخن ها همچو تیر راسترو
 بر دل آن پیر آمد کارگر
 دردی بستد از آن رند خراب
 درکشید و آمد از خرقة بدر
 دردی عشقش به یکدم مست کرد
 در خروش آمد که‌ای دل الحذر
 ساغر دل اندر آن دم دم بدم
 پر همی کرد از خم خون جگر
 اندر آن اندیشه چون سرگشتگان
 هر زمان از پای می‌آمد به سر
 نعره می‌زد کاخر این دل را چه بود
 کین چنین یکبارگی شد بی خبر

گرچه پیر راه بودم شصت سال
می‌ندانستم درین راه این قدر
هر که را از عشق دل از جای شد
تا ابد او پند نپذیرد دگر
هر که را در سینه نقد درد اوست
گو به یک جوهر دو عالم را مخر
بگسلان پیوند صورت را تمام
پس به آزادی درین معنی نگر
زانچه مر عطار را داده است دوست
در دو عالم گشت او زان نامور

ای ز عشقت این دل دیوانه خوش
 جان و دردت هر دو در یک خانه خوش
 گر وصال است از تو قسمم گر فراق
 هست هر دو بر من دیوانه خوش
 من چنان در عشق غرقم کز توام
 هم غرامت هست و هم شکرانه خوش
 دل بسی افسانه‌ی وصل تو گفت
 تا که شد در خواب ازین افسانه خوش
 گر تو ای دل عاشقی پروانه‌وار
 از سر جان درگذر مردانه خوش
 نه که جان درباختن کار تو نیست
 جان فشاندن هست از پروانه خوش
 قرب سلطان جوی و پروانه مجوی
 روستایی باشد از پروانه خوش
 گر تو مرد آشنایی چون شوی
 از شرابی همچو آن بیگانه خوش
 هر که صد دریا ندارد حوصله
 تا ابد گردد به یک پیمان خوش
 مرد این ره آن زمانی کز دو کون
 مفلسی باشی درین ویرانه خوش
 تو از آن مرغان مدان عطار را
 کز دو عالم آیدش یک دانه خوش

مست شدم تا به خرابات دوش
 نعره زنان رقص کنان دردنوش
 جوش دلم چون به سر خم رسید
 ز آتش جوش دلم آمد به جوش
 پیر خرابات چو بانگم شنید
 گفت درآی ای پسر خرجه پوش
 گفتمش ای پیر چه دانی مرا
 گفت ز خود هیچ مگو شو خموش
 مذهب رندان خرابات گیر
 خرجه و سجاده بیفکن ز دوش
 کم زن و قلاش و قلندر بباش
 در صف اوباش برآور خروش
 صافی زهاد به خواری بریز
 دردی عشاق به شادی بنوش
 صورت تشبیه برون بر ز چشم
 پنبه‌ی پندار برآور ز گوش
 تو تو نه‌ای چند نشینی به خود
 پرده‌ی تو بردر و با خود بکوش
 قعر دلت عالم بی‌منتهاست
 رخت سوی عالم دل بر بهوش
 گوهر عطار به صد جان بخر
 چند بود پیش تو گوهر فروش

صورت نبندد ای صنم، بی زلف تو آرام دل
 دل فتنه شد بر زلف تو، ای فتنه‌ی ایام دل
 ای جان به مولای تو، دل غرقه‌ی دریای تو
 دیری است تا سودای تو، بگرفت هفت اندام دل
 تا جان به عشقت بنده شد، زین بندگی تابنده شد
 تا دل ز نامت زنده شد، پر شد دو عالم نام دل
 جانا دلم از چشم بد، نه هوش دارد نه خرد
 تا از شراب عشق خود، پر باده کردی جام دل
 پیغامت آمد از دلم، کای ماه حل کن مشکلم
 کی خواهد آمد حاصلم، ای فارغ از پیغام دل
 از رخ مه گردون تویی، وز لب می گلگون تویی
 کام دل من چون تویی، هرگز نیابم کام دل
 ای همگنان را همدمی، شادی من از تو غمی
 عطار را در هر دمی، جانا تویی آرام دل

عاشق لعل شکر بار توام
 فتنه‌ی زلف نگونسار توام
 هیچ کارم نیست جز اندوه تو
 روز و شب پیوسته در کار توام
 بر من بی دل جهان مفروش از آنک
 کز میان جان خریدار توام
 تو چو خورشیدی و من چو ذره‌ام
 کی من مسکین سزاوار توام
 گفته‌ای کم گیر جان در عشق من
 کم گرفتم چون گرفتار توام
 گر بخواهی ریخت خونم باک نیست
 من درین خون ریختن یار توام
 جان من دربند صد اندوه باد
 گر به جان دربند آزار توام
 بر دل و جانم مکن زور ای صنم
 کز دل و جان عاشق زار توام
 چون پدید آمد رخت از زیر زلف
 تا بدیدم ناپدیدار توام
 زلف مشکین برگشای و برفشان
 کز سر زلف تو عطار توام

شیفته‌ی حلقه‌ی گوش توام
 سوخته‌ی چشمه‌ی نوش توام
 ماهرخ با خط و خال منی
 دلشده‌ی بی تن و توش توام
 ترک منی گوش به من دار از آنک
 هندوک حلقه به گوش توام
 خانه بیاراسته‌ام چون نگار
 منتظر خانه فروش توام
 چون دلم از خشم تو آید به جوش
 عاشق خشم تو و جوش توام
 خط چه کشی بر من غمکش از آنک
 مست خط غالیه‌پوش توام
 هوش به من باز کی آید که من
 تا به ابد رفته ز هوش توام
 گرچه به گویایی من نیست کس
 یک شکرده که خموش توام
 چون بگریزی تو ز عطار از آنک
 با تو به هم دوش به دوش توام

از می عشق تو مست افتاده‌ام
 بر درت چون خاک پست افتاده‌ام
 مستیم را نیست هشیاری پدید
 کز نخستین روز مست افتاده‌ام
 در خرابات خراب عاشقی
 عاشق و دردی‌پرست افتاده‌ام
 توبه من چون بود هرگز درست
 کز ملامت در شکست افتاده‌ام
 نیستی من ز هستی من است
 نیستم زیرا که هست افتاده‌ام
 می‌تیم چون ماهیی دانی چرا
 زانکه از دریا به شست افتاده‌ام
 بی خودم کن ساقیا بگشای دست
 زانکه در خود پای بست افتاده‌ام
 دست دور از روی چون ماهت که من
 دورم از رویت ز دست افتاده‌ام
 این زمان عطار و یک نصفی شراب
 کز زمان در نصف شست افتاده‌ام

من شراب از ساغر جان خورده‌ام
 نقل او از دست رضوان خورده‌ام
 گوییا وقت سحر از دست خضر
 جام جم پر آب حیوان خورده‌ام
 لب فرو بستم تو می‌دان کین شراب
 با حریفی آب دندان خورده‌ام
 تو مخور زنهار ازین می تا تویی
 زانکه من زنهار با جان خورده‌ام
 چون تویی تو نماند آنگهی
 نعره‌زن زان می که من زان خورده‌ام
 چون دریغ آمد به خویشم این شراب
 لاجرم از خویش پنهان خورده‌ام
 بر فراز عرش باز اشهبم
 زقه‌ها از دست سلطان خورده‌ام
 دل چو در انگشت رحمان داشتم
 شیر از انگشت رحمان خورده‌ام
 در فرح زانم که همچون غنچه من
 این قدح سر در گریبان خورده‌ام
 این زمان عطار گر نوشد شراب
 زبیدش چون زهر هجران خورده‌ام

ساقیا توبه شکستم، جرعه‌ای می ده به دستم
 من ز می ننگی ندارم، می پرستم می پرستم
 سوختم از خوی خامان، بر شدم زین ناتمامان
 ننگم است از ننگ نامان، توبه پیش بت شکستم
 رفتم و توبه شکستم، وز همه عیبی برستم
 با حریفان خوش نشستم، با رفیقان عهد بستم
 من نه مرد ننگ و نامم، فارغ از انکار عامم
 می فروشان را غلامم، چون کنم، چون می پرستم
 دین و دل بر باد دادم، رخت جان بر در نهادم
 از جهان بیرون فتادم، از خودی خود برستم
 خرقة از تن برکشیدم، جام صافی در کشیدم
 عقل را بر سر کشیدم، در صف رندان نشستم
 خرقة را زنار کردم، خانه را خمار کردم
 گوشه‌ی در باز کردم، زان میان مردانه جستم
 ساقیا باده فزون کن، تا منت گویم که چون کن
 خیزم از مسجد برون کن، کز می دوشینه مستم
 گر چو عطارم که آبم می برد از دیده خوابم
 بس که از باده خرابم، نیستم واقف که هستم

مرا قلاش می خوانند، هستم
من از دردی کشان نیم مستم
نمی گویم ز مستی توبه کردم
هر آن توبه کزان کردم، شکستم
ملامت آن زمان بر خود گرفتم
که دل در مهر آن دلدار بستم
من آن روزی که نام عشق بردم
ز بند ننگ و نام خویش رستم
نمی گویم که فاسق نیستم من
هر آن چیزی که می گویند هستم
ز زهد و نیکنامی عار دارم
من آن عطار دردی خوار مستم

از می عشق تو چنان مستم
که ندانم که نیست یا هستم
آتش عشق چون درآمد تنگ
من ز خود رستم و درو جستم
لاجرم هست نیستم، هیچم
لاجرم عاقلی نیم، مستم
چند گویم ز خود که در ره عشق
جرعه‌ای خوردم و ز خود رستم
ننگ من از من است بی من من
بر پریدم به دوست پیوستم
ساقیا درد درد در ده زود
که به یک درد توبه بشکستم
باز، خمخانه برگشادم در
باز، زنار بر میان بستم
هرچه کردم به عمرهای دراز
زان همه حسرت است در دستم
ترک عطار گفتم و بی او
دیده پر خون به گوشه بنشستم

منم آن گبر دیرینه که بتخانه بنا کردم
شدم بر بام بتخانه درین عالم ندا کردم
صلای کفر در دادم شما را ای مسلمانان
که من آن کهنه بتها را دگر باره جلا کردم
به بگری زادم از مادر از آن عیسیم می خوانند
که من این شیر مادر را دگر باره غذا کردم
اگر عطار مسکین را درین گبری بسوزانند
گوا باشید ای مردان که من خود را فنا کردم

هر شبی عشقت جگر می سوزدم
 همچو شمعی تا سحر می سوزدم
 بی پر و بال توام تا عشق تو
 گاه بال و گاه پر می سوزدم
 چون کنم در روی چون ماهت نظر
 کز فروغ تو نظر می سوزدم
 چند دارم دیده بر راه امید
 کز نظر کردن بصر می سوزدم
 بی جگر خوردن دمی در من نگر
 کز جگر خوردن جگر می سوزدم
 گفت با من ساز تا کم سوزمت
 گر نمی سازم بتر می سوزدم
 سرد و گرم می نسازد بی تو زانک
 سوز عشقت خشک و تر می سوزدم
 تا بخواهم سوختن یکبارگی
 هر دم از نوعی دگر می سوزدم
 تا قدم از سر گرفتم در رهش
 از قدم تا فرق سر می سوزدم
 تن زن ای عطار و عود عشق سوز
 تا به خلوتگاه بر می سوزدم

در سفر عشق چنان گم شدم
 کز نظر هر دو جهان گم شدم
 نام و نشانم ز دو عالم مجوی
 کز ورق نام و نشان گم شدم
 هیچ کس نیز نبیند دگر
 کز خطوات تن و جان گم شدم
 جامه‌دران اشک فشان آمدم
 رقص‌کنان نعره‌زنان گم شدم
 چون همه از گم شدگی آمدند
 گم شدگی جستم از آن گم شدم
 بار امانت چو گران بود و صعب
 من سبک از بار گران گم شدم
 گم شدم و گم شدم و گم شدم
 خود چه شناسم که چه سان گم شدم
 سایه‌ی یک ذره چه سان گم شود
 در بر خورشید چنان گم شدم
 بحر شغبناک چو گشت آشکار
 بر صفت قطره نهان گم شدم
 قطره بدم بحر به من باز خورد
 تا خبرم بد به میان گم شدم
 شد همگی هستی عطار نیست
 تا ز میان همگان گم شدم

گم شدم در خود نمی‌دانم کجا پیدا شدم
 شب‌نمی بودم ز دریا غرقه در دریا شدم
 سایه‌ای بودم از اول بر زمین افتاده خوار
 راست کان خورشید پیدا گشت ناپیدا شدم
 ز آمدن بس بی نشانم وز شدن بس بی خبر
 گوئیا یکدم برآمد کامدم من یا شدم
 می‌مپرس از من سخن زیرا که چون پروانه‌ای
 در فروغ شمع روی دوست ناپروا شدم
 در ره عشقش چو دانش باید و بی دانشی
 لاجرم در عشق هم نادان و هم دانا شدم
 چون همه تن دیده می‌بایست بود و کور گشت
 این عجایب بین که چون بینا و نابینا شدم
 خاک بر فرقم اگر یک ذره دارم آگهی
 تا کجاست آنجا که من سرگشته‌دل آنجا شدم
 چون دل عطار بیرون دیدم از هر دو جهان
 من ز تاثیر دل او بی دل و شیدا شدم

ازین کاری که من دارم نه جان دارم نه تن دارم
 چون من من نیستم، آخر چرا گویم که من دارم
 تن و جان محو شد از من، ز بهر آنکه تا هستم
 حقیقت بهر دل دارم شریعت بهر تن دارم
 همه عالم پر است از من ولی من در میان پنهان
 مگر گنج همه عالم نهران با خویشتن دارم
 اگر خواهی که این گنجت شود معلوم دم درکش
 که سر این چنین گنجی نه بهر انجمن دارم
 اگر ذرات این عالم زبان من شود دایم
 نیارم گفت ازو یک حرف و چندانی سخن دارم
 مرا گویی که حرفی گوی از اسرار گنج جان
 چه گویم چون درین معرض نه نطق و نه دهن دارم
 میان خیل نا اهلان سخن چون با میان آرم
 که من اینجا به یک یک گام صد صد راهزن دارم
 چو از کونین آزادم، نگویم سر خود با کس
 مرا این بس که من در سینه سر سرفکن دارم
 اگر از سر این گنجت خبر باید به خاکم رو
 بپرس از من در آن ساعت که سر زیر کفن دارم
 از آن سلطان کونینم که دارالملک وحدت را
 درون گلخنی مانده نه خرقة نی وطن دارم
 چو زلفش را دو صد گونه شکن دیدم ز پیش و پس
 میان بسته به زناری سر یک یک شکن دارم
 نسیمی گر نمی‌یابم ز زلف یوسف قدسم
 ندارم هیچ نومیدی که بوی پیرهن دارم
 چه می‌گویم که زلف او مرا برهاند از چنبر
 به گرد جمله‌ی عالم در آورده رسن دارم
 فرید از یک شکن زنار اگر بر بست من با او
 به سوی صد شکن دیگر ز صد سو تاختن دارم

مسلمانان من آن گبرم که دین را خوار می‌دارم
 مسلمانم همی خوانند و من ز نار می‌دارم
 طریق صوفیان ورزم، ولیکن از صفا دورم
 صفا کی باشدم چون من سر خمار می‌دارم
 بیستم خانقه را در، در میخانه بگشودم
 ز می من فخر می‌گیرم ز مسجد عار می‌دارم
 چو یار اندر خرابات است من اندر کعبه چون باشم
 خراباتی صفت خود را ز بهر یار می‌دارم
 به گرد کوی او هر شب بدان امید چون عطار
 مگر بنوازدم یاری خروش زار می‌دارم

جانا مرا چه سوزی چون بال و پر ندارم
 خون دلم چه ریزی چون دل دگر ندارم
 در زاری و نزاری چون زیر چنگ زارم
 زاری مرا تمام است چون زور و زر ندارم
 روزی گرم بخوانی از بس که شاد گردم
 گر ره بود بر آتش بیم خطر ندارم
 گر پرده‌های عالم در پیش چشم داری
 گر چشم دارم آخر چشم از تو بر ندارم
 در پیش بارگاهت از دور بازماندم
 کز بیم دور باشت روی گذر ندارم
 نه نه تو شمع جانی پروانه‌ی توام من
 زان با تو پر زخم من کز تو خبر ندارم
 عالم پر است از تو غایب منم ز غفلت
 تو حاضری ولیکن من آن نظر ندارم
 عطار در هوایت پر سوخت از غم تو
 پرواز چون نمایم چون هیچ پر ندارم

نظری به کار من کن که ز دست رفت کارم
 به کسم مکن حواله که به جز تو کس ندارم
 منم و هزار حسرت که در آرزوی رویت
 همه عمر من برفت و بنرفت هیچ کارم
 اگر به دستگیری بپذیری اینت منت
 واگر نه رستخیزی ز همه جهان برآرم
 چه کمی درآید آخر به شرابخانه‌ی تو
 اگر از شراب وصلت ببری ز سر خم‌ارم
 چو نیم سزای شادی ز خودم مدار بی غم
 که درین چنین مقامی غم توست غمگسارم
 ز غم تو همچو شمعم که چو شمع در غم تو
 چو نفس زخم بسوزم چو بخندم اشکبارم
 چو زکار شد زبانم بروم به پیش خلقی
 غم تو به خون دیده همه بر رخم نگارم
 ز توام من آنچه هستم که تو گرنه‌ای نیم من
 که تویی که آفتابی و منم که ذره‌وارم
 اگر از تو جان عطار اثر کمال یابد
 منم آنکه از دو عالم به کمال اختیارم

خبرت هست که خون شد جگرم
 وز می عشق تو چون بی خبرم
 زآرزوی سر زلف تو مدام
 چون سر زلف تو زیر و زبرم
 نتوان گفت به صد سال آن غم
 کز سر زلف تو آمد به سرم
 می‌تپم روز و شب و می‌سوزم
 تا که بر روی تو افتد نظرم
 خود ز خونابه‌ی چشمم نفسی
 نتوانم که به تو در نگرم
 گر به روز اشک چو در می‌بارم
 می‌بر آید دل پر خون ز برم
 چون نبینم نظری روی تو من
 به تماشای خیال تو درم
 گر نخوردی غم این سوخته دل
 غم عشق تو بخوردی جگرم
 چند گویی که تو خود زر داری
 پشت گرمی تو غمت را چه خورم
 دور از روی تو گر درنگری
 پشت گرمی است ز روی چو زرم
 روی عطار چو زر زان بشکست
 که زری نیست به وجه دگرم

زیر بار ستمت می‌میرم
 روی در روی غمت می‌میرم
 شغل عشق تو چنان کرد مرا
 کایمن از مدح و ذمت می‌میرم
 زنده‌ی بی سر از آنم که چو شمع
 سر خود بر قدمت می‌میرم
 حرمت گرچه مرا روی نمود
 روی سوی حرمت می‌میرم
 آستین چند فشانی بر من
 که میان حشمت می‌میرم
 آستینت چو علم کرد مرا
 زار زیر علمت می‌میرم
 تا شدم زنده‌دل از خط خوشت
 سرنگون چون قلمت می‌میرم
 به ستم رزق هرگه که دهی
 می‌خورم وز ستمت می‌میرم
 دم عیسی است تورا وین عجب است
 تا چرا من ز دمت می‌میرم
 من بمیرم ز تو روزی صد بار
 تا نگویی که کمت می‌میرم
 لیک چون لعل توام زنده کند
 زین قدم دم به دمت می‌میرم
 درده از جام جممت آب حیات
 هین که بی جام جمت می‌میرم
 بی تو گر زنده بماندم نفسی
 هر نفس لاجرمت می‌میرم
 کرم عشق تو دیده است فرید
 بر امید کرمت می‌میرم

دامن دل از تو در خون می‌کشم
ننگری ای دوست تا چون می‌کشم
از رگ جان هر شبی در هجر تو
سوی چشم خونفشان خون می‌کشم
گرچه چون کاهی شدم از دست هجر
بار غم از کوه افزون می‌کشم
دور از روی تو هر دم بی تو من
محنت و رنج دگرگون می‌کشم
آن همه خود هیچ بود و درگذشت
درد و غم این است کاکنون می‌کشم
من که عطارم یقین می‌باشدم
کین بلا از دور گردون می‌کشم

کجایی ساقیا می ده مدام
 که من از جان غلامت را غلامم
 میم در ده تهی دستم چه داری
 که از خون جگر پر گشت جامم
 چه می خواهی ز جانم ای سمن بر
 که من بی روی تو خسته روانم
 چو بر جانم زدی شمشیر عشقت
 تمامم کن که رندی ناتمامم
 گهم زاهد همی خوانند و گه رند
 من مسکین ندانم تا کدام
 ز ننگ من نگوید نام من کس
 چو من مردم چه مرد ننگ و نامم
 ز من چو شمع تا یک ذره باقی است
 نخواهد بود جز آتش مقامم
 مرا جز سوختن کاری دگر نیست
 بیا تا خوش بسوزم زانکه خامم
 دل عطار مرغی دانه چین است
 دریغ افتد چنین مرغی به دامم

کجا بودم کجا رفتم کجام من نمی‌دانم
 به تاریکی در افتادم ره روشن نمی‌دانم
 ندارم من درین حیرت به شرح حال خود حاجت
 که او داند که من چونم اگرچه من نمی‌دانم
 چو من گم گشته‌ام از خود چه جویم باز جان و تن
 که گنج جان نمی‌بینم طلسم تن نمی‌دانم
 چگونه دم توانم زد درین دریای بی پایان
 که درد عاشقان آنجا بجز شیون نمی‌دانم
 برون پرده گر مویی کنی اثبات شرک افتد
 که من در پرده جز نامی ز مرد و زن نمی‌دانم
 در آن خرمن که جان من در آنجا خوشه می‌چیند
 همه عالم و مافیها به نیم ارزن نمی‌دانم
 از آنم سوخته خرمن که من عمری درین صحرا
 اگرچه خوشه می‌چینم ره خرمن نمی‌دانم
 چو از هر دو جهان خود را نخواهم مسکنی هرگز
 سزای درد این مسکین یکی مسکن نمی‌دانم
 چو آن گلشن که می‌جویم نخواهد یافت هرگز کس
 ره عطار را زین غم بجز گلخن نمی‌دانم

دل ز دستم رفت و جان هم، بی دل و جان چون کنم
 سر عشقم آشکارا گشت پنهان چون کنم
 هرکسم گوید که درمانی کن آخر درد را
 چون به دردم دایما مشغول درمان چون کنم
 چون خروشم بشنود هر بی خبر گوید خموش
 می‌طپد دل در برم می‌سوزدم جان چون کنم
 عالمی در دست من، من همچو مویی در برش
 قطره‌ای خون است دل، در زیر طوفان چون کنم
 در تموزم مانده جان خسته و تن تب زده
 و آنگهم گویند براین ره به پایان چون کنم
 چون ندارم یک نفس اهلیت صف النعال
 پیشگه چون جویم و آهنگ پیشان چون کنم
 در بن هر موی صد بت بیش می‌بینم عیان
 در میان این همه بت عزم ایمان چون کنم
 نه ز ایمانم نشانی نه ز کفرم رونقی
 در میان این و آن درمانده حیران چون کنم
 چون نیامد از وجودم هیچ جمعیت پدید
 بیش ازین عطار را از خود پریشان چون کنم

به دریایی در اوفتادم که پایانش نمی‌بینم
 به دردی مبتلا گشتم که درمانش نمی‌بینم
 در این دریا یکی در است و ما مشتاق در او
 ولی کس کو که در جوید که جویانش نمی‌بینم
 چه جویم بیش ازین گنجی که سر آن نمی‌دانم
 چه بپویم بیش ازین راهی که پایانش نمی‌بینم
 درین ره کوی مه رویی است خلقی در طلب پویان
 ولیک این کوی چون یابم که پیشانش نمی‌بینم
 به خون جان من جانان ندانم دست آلاید
 که او بس فارغ است از ما سر آتش نمی‌بینم
 دلا بیزار شو از جان اگر جانان همی خواهی
 که هر کو شمع جان جوید غم جانش نمی‌بینم
 برو عطار بیرون آی با جانان به جان بازی
 که هر کو جان درو بازد پشیمانش نمی‌بینم

هر شبی وقت سحر در کوی جانان می‌روم
 چون ز خود نامحرمم از خویش پنهان می‌روم
 چون حجابی مشکل آمد عقل و جان در راه او
 لاجرم در کوی او بی عقل و بی جان می‌روم
 همچو لیلی مستمندم در فراقش روز و شب
 همچو مجنون گرد عالم دوست جویان می‌روم
 هر سحر عنبر فشاند زلف عنبر بار او
 من بدان آموختم وقت سحر زان می‌روم
 تا بدیدم زلف چون چوگان او بر روی ماه
 در خم چوگان او چون گوی گردان می‌روم
 ماه رویا در من مسکین نگر کز عشق تو
 با دلی پر خون به زیر خاک حیران می‌روم
 ذره ذره زان شدم تا پیش خورشید رخس
 همچو ذره بی سر و تن پای کوبان می‌روم
 چون بیابانی نهاد هر ساعتی در پیش من
 من چنین شوریده دل سر در بیابان می‌روم
 تا کی ای عطار از ننگ وجود تو مرا
 کین زمان از ننگ تو با خاک یکسان می‌روم

ما ز عشقت آتشین دل مانده‌ایم
دست بر سر پای در گل مانده‌ایم
خاک راه از اشک ما گل گشت و ما
پای در گل دست بر دل مانده‌ایم
ناگهانی برق وصل تو بجست
ما ندانستیم و غافل مانده‌ایم
لاجرم از بس که بال و پر زدیم
همچو مرغ نیم بسمل مانده‌ایم
چون ز عشقت هیچ مشکل حل نشد
دایما در کار مشکل مانده‌ایم
عشق تو دریاست اما زان چه سود
چون ز غفلت ما به ساحل مانده‌ایم
کی تواند یافت عطار از تو کام
چون نخستین گام منزل مانده‌ایم

ما درد فروش هر خراباتیم
 نه عشوه فروش هر کراماتیم
 انگشت زنان کوی معشوقیم
 وانگشتنمای اهل طاماتیم
 حیلت‌گر و مهره دزد و اوباشیم
 دردی‌کش و کم‌زن خراباتیم
 در شیوه‌ی کفر پیر و استادیم
 در شیوه‌ی دین خر خرافاتیم
 گه مرد کلیسیای و ناقوسیم
 گه صومعه‌دار عزیزی و لاتیم
 گه معتکفان کوی لاهوتیم
 گه مستمعان التحياتیم
 گه مست خراب دردی دردییم
 گه مست شراب عالم الذاتیم
 با عادت و رسم نیست ما را کار
 ما کی ز مقام رسم و عاداتیم
 ما را ز عبادت و ز مسجد چه
 چه مرد مساجد و عباداتیم
 با این همه مفسدی و زراقی
 چه بابت قربت و مناجاتیم
 برخاست ز ما حدیث ما و من
 زیرا که نه مرد این مقاماتیم
 در حالت بیخودی چو عطاریم
 پروانه‌ی شمع نور مشکاتیم

بس که جان در خاک این در سوختیم
 دل چو خون کردیم و در بر سوختیم
 در رهش با نیک و بد در ساختیم
 در غمش هم خشک و هم تر سوختیم
 سوز ما با عشق او قوت نداشت
 گرچه ما هر دم قوی تر سوختیم
 چون بدو ره نی و بی او صبر نی
 مضطرب گشتیم و مضطر سوختیم
 چون ز جانان آتشی در جان فتاد
 جان خود چون عود مجمر سوختیم
 چون ز دلبر طعم شکر یافتیم
 دل چو عود از طعم شکر سوختیم
 چون دل و جان پرده‌ی این راه بود
 جان ز جانان دل ز دلبر سوختیم
 مدت سی سال سودا پخته‌ایم
 مدت سی سال دیگر سوختیم
 عاقبت چون شمع رویش شعله زد
 راست چون پروانه‌یی پر سوختیم
 پر چو سوخت آنگه درافکندیم خویش
 تا به کلی پای تا سر سوختیم
 خواه گو بنمای روی و خواه نه
 ما سپند روی او بر سوختیم
 چون به یک چو می‌نیرزیدیم ما
 خرمن پندار یکسر سوختیم
 چون شکست اینجا قلم عطار را
 اجمی گشتیم و دفتر سوختیم

ما بار دگر گوشه‌ی خمار گرفتیم
 دادیم دل از دست و پی یار گرفتیم
 دعوی دو کون از دل خود دور فکندیم
 پس در ره جانان پی اسرار گرفتیم
 از هر دو جهان مهر یکی را بگزیدیم
 و از آرزوی او کم اغیار گرفتیم
 گفتند خودی تو درین راه حجاب است
 ترک خودی خویش به یکبار گرفتیم
 ای بس که چو پروانه‌ی پر سوخته از شمع
 در کوی رجا دامن پندار گرفتیم
 از کعبه‌ی جان چون که ندیدیم نشانی
 از کعبه‌ی ظاهر ره خمار گرفتیم
 از خرقه و تسبیح چو جز نام ندیدیم
 چه خرقه چه تسبیح که زنا گرفتیم
 زین دین به تزویر چو دل خیره فروماند
 اندر ره دین شیوه‌ی کفار گرفتیم
 چون هرچه جز او هست درین راه حجاب است
 پس ما به یقین مذهب عطار گرفتیم

ما ننگ وجود روزگاریم
ما ننگ وجود روزگاریم
عمری به نفاق می‌گذاریم
محنت‌زدگان پر غروریم
شوریده‌دلان بیقراریم
در مصطبه عور پاکبازیم
در میکده رند درد خواریم
جان باختگان راه عشقیم
دلسوختگان سوکواریم
ناخورده دمی شراب ایمان
از ظلمت کفر در خماریم
ایمان چه که با دلی پر از بت
قولی به زبان همی برآریم
ما ممن ظاهریم لیکن
زنار به زیر خرقه داریم
بویی به مشام ما رسیده است
دیر است که ما در انتظاریم
نه یار جمال می‌نماید
نه در خور دستگاه یاریم
نه پرده ز پیش ما برافتد
نه در پس پرده مرد کاریم
دردی که شمار کرد عطار
تا روز شمار در شماریم

ساقیا خیز که تا رخت به خمار کشیم
 تائبان را به شرابی دو سه در کار کشیم
 زاهد خانه نشین را به یکی کوزه درد
 اوفتان خیزان از خانه به بازار کشیم
 هوست هست که صافی دل و صوفی گردی
 خیز تا پیش مغان دردی خمار کشیم
 هر که را در ره اسلام قدم ثابت نیست
 به یکی جرعه میش در صف کفار کشیم
 هر که دعوی اناالحق کند و حق گوید
 انا گویان خودی را به سر دار کشیم
 چند داریم نهان زیر مرقع زنار
 وقت نامد که خط اندر خط زنار کشیم
 هیچکس را ندهد دنیی و دین دست بهم
 هر که گوید که دهد، خنجر انکار کشیم
 گر تو دین می طلبی از سر دنیی برخیز
 که ز دین بار نیابیم مگر بار کشیم
 گر ازین شاخ گل وصل طمع می داریم
 اندرین راه غم عشق چو عطار کشیم

وقت آن آمد که ما آن ماه را مهمان کنیم
 پیش او شکرانه جان خویش را قربان کنیم
 چون ز راه اندر رسد ما روی بر راهش نهیم
 وانگهی بر خاک راهش دیده خون افشان کنیم
 هرچه در صد سال گرد آورده باشیم این زمان
 گر همه جان است ایثار ره جانان کنیم
 گر نباشد ما حاضر چیزی نیندیشیم از آن
 آتشی از دل برافروزیم و جان بریان کنیم
 شمع چون از سینه سوزد نقل از چشم آوریم
 باده چون از عشق باشد جام او از جان کنیم
 بر جمال دوست چندان می کشیم از جام جان
 کز تف او عقل را تا منتها حیران کنیم
 پای کوبان دست زن در های و هوی آیم مست
 هم پیایی هم سراسر دورها گردان کنیم
 هر نفس بر بوی او عمری دگر پی افکنیم
 هر زمان بر روی او شادی دیگرسان کنیم
 گر در آن شب صبحدم ما را بود خلوت بسوز
 صبح را تا روز حشر از خون دل مهمان کنیم
 در نگنجد مویی آن دم گر بیاید ماه و چرخ
 ماه را بر در زنیم و چرخ را دربان کنیم
 در حضور او کسی ننشست تا فانی نشد
 گر سر مویی ز ما باقی بود تاوان کنیم
 چون حریفان جمله از مستی و هستی وا رهند
 جمله را بی خویشان بر خویشان گریان کنیم
 چون نه سر نه خرقة ماند از کمال نیستی
 خرقة را با سر بریم و کارها آسان کنیم
 گر دهد عطار را وصلی چنین یک لحظه دست
 هر که دردی دارد از درد خودش درمان کنیم

در رهت حیران شدم ای جان من
 بی سر و سامان شدم ای جان من
 چون ندیدم از تو گردی پس چرا
 در تو سرگردان شدم ای جان من
 در فروغ آفتاب روی تو
 ذره‌ی حیران شدم ای جان من
 در هوای روی تو جان بر میان
 از میان جان شدم ای جان من
 خویش را چون خام تو دیدم ز شرم
 با دلی بریان شدم ای جان من
 تا تو را جان و دل خود خوانده‌ام
 بی دل و بی جان شدم ای جان من
 چون سر زلف توام از بن بکند
 بی سر و بن زان شدم ای جان من
 من بمیرم تا چرا با درد تو
 از پی درمان شدم ای جان من
 چون رخت پیدا شد از بی طاقتی
 در کفن پنهان شدم ای جان من
 بر امید آنکه بر من بگذری
 با زمین یکسان شدم ای جان من
 خاک شد عطار و من بر درد او
 ابر خون افشان شدم ای جان من

در رهت حیران شدم ای جان من
 بی سر و سامان شدم ای جان من
 چون ندیدم از تو گردی پس چرا
 در تو سرگردان شدم ای جان من
 در فروغ آفتاب روی تو
 ذره‌ی حیران شدم ای جان من
 در هوای روی تو جان بر میان
 از میان جان شدم ای جان من
 خویش را چون خام تو دیدم ز شرم
 با دلی بریان شدم ای جان من
 تا تو را جان و دل خود خوانده‌ام
 بی دل و بی جان شدم ای جان من
 چون سر زلف توام از بن بکند
 بی سر و بن زان شدم ای جان من
 من بمیرم تا چرا با درد تو
 از پی درمان شدم ای جان من
 چون رخت پیدا شد از بی طاقتی
 در کفن پنهان شدم ای جان من
 بر امید آنکه بر من بگذری
 با زمین یکسان شدم ای جان من
 خاک شد عطار و من بر درد او
 ابر خون افشان شدم ای جان من

دوش درآمد ز درم صبحگاه
 حلقه‌ی زلفش زده صف گرد ماه
 زلف پریشانش شکن کرده باز
 کرده پریشان شکنش صد سپاه
 از سر زلفش به دل عاشقان
 مزده رسان باد صبا صبحگاه
 مست برم آمد و دردم داد
 تا دلم از درد برآورد آه
 گفت رخم بین که گر از عشق من
 توبه کنی توبه بتر از گناه
 گفتمش ای جان چکنم تا مرا
 زین می نوشین بدهی گاه گاه
 گفت ز خود فانی مطلق بباش
 تا بررسی زود بدین دستگاه

ساقیا گر پخته‌ای می خام ده
 جان بی آرام را آرام ده
 خیزو بزمی در صبحی راست کن
 یک صراحی باده ما را وام ده
 صبح پیدا گشت و شب اندر شکست
 خفتگان مست را دشنام ده
 چون بخواهی ریخت همچون گل ز بار
 بار کم کش باده‌ی گلغام ده
 همچو گل شو باده‌ی گلغام نوش
 همچو بلبل سوی گل پیغام ده
 داد خود بستان که ایام گل است
 یا نه خوش خوش داد این ایام ده
 گر سراسر نیست دردی در فکن
 نیم مستان را پیایی جام ده
 چون اجل دامی گلوگیر آمده است
 چون درآید وقت تن در دام ده
 خاطر عطار سودا می‌پزد
 سوخت از غم هین شرابش خام ده

ای اشتیاق رویت از چشم خواب برده
یک برق عشق جسته صد سد آب برده
بر نطع کامرانی نور رخت به یک دم
دست هزار عذرا از آفتاب برده
چندین هزار عاشق بر روی تو درین ره
در خاک و خون فتاده سر در نقاب برده
ای در غرور دل را داده شراب غفلت
پس دل بده که او را مست خراب برده
شرمت همی نیامد کاندرا چنین مقامی
مردان به سر دویده تو سر به خواب برده
عطار را درین ره اندر حجاب ره نیست
گرچه دلی است او را پی با حجاب برده

من کیم اندر جهان سرگشته‌ای
در میان خاک و خون آغشته‌ای
در ریای خود منافق پیشه‌ای
در نفاق خود ز حد بگذشته‌ای
شهرگردی خودنمایی رهزنی
مفلسی بی پا و سر سرگشته‌ای
در ازل گویی قلم رندم نبشت
کاشکی هرگز قلم ننبشته‌ای
یک سر سوزن ندیدم روی دوست
پس چرا گم کرده‌ام سر رشته‌ای
برهمی جوید دلم ناکشته تخم
کاشکی یک تخم هرگز کشته‌ای
کیست عطار این سخن را هیچکس
با دلی خاکی به خون بسرشته‌ای

جانا دلم ببردی و جانم بسوختی
 گفتم بنالم از تو زبانم بسوختی
 اول به وصل خویش بسی وعده دادیم
 و آخر چو شمع در غم آنم بسوختی
 چون شمع نیم کشته و آورده جان به لب
 در انتظار وصل چنانم بسوختی
 کس نیست کز خروش منش نیست آگهی
 آگاه نیستی که چه سانم بسوختی
 جانم بسوخت بر من مسکین دلت نسوخت
 آخر دلت نسوخت که جانم بسوختی
 تا پادشا گشتی بر دیده و دلم
 اینم به باد دادی و آنم بسوختی
 گفتم که از غمان تو آهی برآورم
 آن آه در درون دهانم بسوختی
 گفتمی که با تو سازم و پیدا شوم تو را
 پیدا نیامدی و نهانم بسوختی
 یکدم بساز با دل عطار و بیش ازین
 آتش مزنی که عقل و روانم بسوختی

ای همه راحت روان، سرو روان کیستی
ملک تو شد جهان جان، جان و جهان کیستی
اینست جمال دلبری مثل تو کس ندیده ام
هیچ ندانم ای پسر تا تو از آن کیستی
از لب همچو شکرت پر گهر است عالمی
ای گهر شریف جان گوهر کان کیستی
بی تو چو جان و دل توی سیر شدم ز جان و دل
ای دل و جان من بگو تا دل و جان کیستی
ای زده راه بر دلم نرگس نیم مست تو
رهزن دل شدی مرا روح روان کیستی
عطار از هوای خود سود و زیان ز دست داد
از پی وصل و هجر خود سود و زیان کیستی

جانا دهنی چو پسته داری
در پسته گهر دو رسته داری
صد شور به پسته در فتاده است
زان قند که مغز پسته داری
قندیم فرست و مرهمی ساز
زین بیش مرا چه خسته داری
در هر سر موی زلف شستت
صد فتنه‌ی نانشسته داری
گفتی به درست عهد کردم
صد عهد چنین شکسته داری
در تاز و جهان بگیر کز حسن
صد ابلق تنگ بسته داری
یک گل ندهی ز رخ به عطار
وانگاه هزار دسته داری

پروانه شبی ز بی قراری
 بیرون آمد به خواستاری
 از شمع سوال کرد کاخر
 تا کی سوزی مرا به خواری
 در حال جواب داد شمعش
 کای بی سر و بن خبر نداری
 آتش میپرست تا نباشد
 در سوختنت گریفتاری
 تو در نفسی بسوختی زود
 رستی ز غم و ز غمگساری
 من مانده‌ام ز شام تا صبح
 در گریه و سوختن به زاری
 گه می‌خندم ولیک بر خویش
 گه می‌گریم ز سوکواری
 می‌گویندم بسوز خوش خوش
 تا بیخ ز انگبین برآری
 هر لحظه سرم نهند در پیش
 گویند چرا چنین نزاری
 شمعی دگر است لیک در غیب
 شمعی است نه روشن و نه تاری
 پروانه‌ی او منم چنین گرم
 زان یافته‌ام مزاج زاری
 من می‌سوزم از تو از من
 این است نشان دوستداری
 چه طعن زنی مرا که من نیز
 در سوختنم به بیقراری

آن شمع اگر بتابد از غیب
پروانه بسی فتد شکاری
تا می ماند نشان عطار
می خواهد سوخت شمع واری

دوش سرمست به وقت سحری
 می شدم تا به بر سیمبری
 تیز کرده سر دندان که مگر
 بربایم ز لب او شکری
 چون ربودم شکری از لب او
 بنشستم به امید دگری
 جگرم سوخت که از لعل لبش
 شکری می نرسد بی جگری
 گاهگاهی شکری می دهم
 بر سر پای روان در گذری
 زین چنین بوسه چه در کیسه کنم
 وای از غصه‌ی بیدادگری
 زان همه تنگ شکر کو راهست
 از قضا قسم من آمد قدری
 تا خبر یافته‌ام از شکرش
 نیست از هستی خویشم خبری
 کارم از دست شد و کار مرا
 نیست چون دایره پایی و سری
 وقت نامد که شوم جمله‌ی عمر
 همچو نی با شکری در کمری
 ماه رویا دل عطار بسوخت
 مکن و در دل او کن نظری

چه عجب کسی تو جانا که ندانمت چه چیزی
 تو مگر که جان جانی که چو جان جان عزیزی
 ز کجاست جویم ای جان که کست نیافت هرگز
 ز که خواهمت که با کس ننشینی و نخیزی
 تن و جان برفته از هوش ز تو تا تو خود چه گنجی
 دل و دین بمانده واله ز تو تا تو خود چه چیزی
 بنگر که چند عاشق ز تو خفته اند در خون
 ز کمال غیرت خود تو هنوز می ستیزی
 چه کشتی مرا که من خود ز غم تو کشته گردم
 چو منی بدان نیرزد که تو خون من بریزی
 چو ز زلف خود شکنجی به میان ما فکندی
 به میان در آی آخر ز میان چه می گریزی
 چو نیافت جان عطار اثری ز ذوق عشقت
 بفروخت ز اشتیاق ز دل آتش غریزی

دست نمی‌دهد مرا بی تو نفس زدن دمی
 زانکه دمی که با توام قوت من است عالمی
 صبح به یک نفس جهان روشن از آن همی کند
 کز سر صدق هر نفس با تو برآورد دمی
 نی که دو کون محو شد در بر تو چو سایه‌ای
 بس که برآورد نفس پیش چو تو معظمی
 از سر جهل هر کسی لاف زند ز قرب تو
 عرش مجید ذره‌ای بحر محیط شبنمی
 چون بنشیند آفتاب از عظمت به سلطنت
 سایه‌ی او چه پیش و پس ذره چه بیش و چه کمی
 نقطه‌ی قاف قدرتت گر قدم و دمی زند
 هر قدمی و احمدی هر نفسی و آدمی
 چون نفست به نفخ جان بر گل آدم اوفتاد
 اوست ز هر دو کون و بس هم‌نفسی و محرمی
 لیک اگر دو کون را سوخته‌ای کنی ازو
 آدم زخم خورده را نیست امید مرهمی
 زانکه ز شادایی که او دور فتاد اگر رسد
 هر نفسیش صد جهان هر نفسش بود غمی
 چون همه چیزها به ضد گشت پدید لاجرم
 سور چو بود آنچنان هست چنینش ماتمی
 تا به کی ای فرید تو دم زنی از جهان جان
 دم چه زنی چو نیستت در همه کون همدمی

ای جان جان جانم تو جان جان جانی
 بیرون ز جان جان چیست آنی و بیش از آنی
 پی می برد به چیزی جانم ولی نه چیزی
 تو آنی و نه آنی یا جانی و نه جانی
 بس کز همه جهانست جستم به قدر طاقت
 اکنون نگاه کردم تو خود همه جهانی
 گنج نهانی اما چندین طلسم داری
 هرگز کسی ندانست گنجی بدین نهانی
 نی نی که عقل و جانم حیران شدند و واله
 تا چون نهفته ماند چیزی بدین عیانی
 چیزی که از رگ من خون می چکید کردم
 فانی شدم کنون من باقی دگر تو دانی
 کردم محاسن خود دستار خوان راهت
 تا بو که از ره خود گردی برو فشانی
 در چار میخ دنیا مضطر بمانده ام من
 گر وارسانی از خود دانم که می توانی
 عطار بی نشان شد از خویشتن بکلی
 بویی فرست او را از کنه بی نشانی

دردی است درین دلم نهانی
 کان درد مرا دوا تو دانی
 تو مرهم درد بیدلانی
 دانم که مرا چنین نمانی
 من بنده‌ی بی کس ضعیفم
 تو یار کسان بی کسانی
 گر مورچه‌ای در تو کوبد
 آنی تو که ضایعش نمانی
 از من گنه آید و من اینم
 وز تو کرم آید و تو آنی
 یارب به در که باز گردم
 گر تو ز در خودم برانی
 از خواندن و راندنم چه باک است
 خواه این کن و خواه آن تو دانی
 گویم «ارنی» و زار گریم
 ترسم ز جواب «لن ترانی»
 پیری بشنید و جان به حق داد
 عطار سخن مگو که جانی

ای ساقی از آن قدح که دانی
 پیش آر سبک مکن گرانی
 یک قطره شراب در صبحی
 باشد که به حلق ما چکانی
 زان پیش خمار در سر آید
 یک باده به دست ما رسانی
 بگذر تو ز خویش و از قرابات
 پیش آر قرابه‌ی مغانی
 در عقل مغیش تا نبینی
 وز علم مجوس تا نخوانی
 کین جای نه جای قیل و قال است
 کافسانه کنی و قصه خوانی
 این جای مقام کم زنان است
 تو مرد ردا و طیلسانی
 ساقی تو بیا و بر کفم نه
 یک کوزه‌ی آب زندگانی
 یک قطره‌ی درد اگر بنوشی
 یابی تو حیات جاودانی
 ساقی شو و راوقی در انداز
 زان لعل چو در که می‌چکانی
 عطار بیا ز پرده بیرون
 تا چند سخن ز پرده رانی

به هر کویی مرا تا کی دوانی
 ز هر زهری مرا تا کی چشانی
 چو زهرم می چشاند چرخ گردون
 به تریاک سعادت کی رسانی
 گهی تابوتم اندازی به دریا
 گهی بر تخت فرعونم نشانی
 برآری برفراز طور سینا
 شراب الفت و صلح چشانی
 چو بنده مست شد دیدار خود را
 خطاب آید که موسی لن ترانی
 ایا موسی سخن گستاخ تا چند
 نه آنی که شعیبم را شبانی
 من آنم که شعیبیت را شبانم
 تو آنی که شبانی را بخوانی
 منم موسی تویی جبار عالم
 گرم خوانی ورم رانی تو دانی
 شبانی را کجا آن قدر باشد
 که تو بی واسطه وی را بخوانی
 سخن گویی بدو در طور سینا
 درو در و گهر سازی نهانی
 ایا موسی تو رخت خویش بر بند
 که تا خود را به منزلگه رسانی
 نه ایوبم که چندین صبر دارم
 نیم یوسف که در چاهم نشانی
 برون آمد گل زرد از گل سرخ
 مکن در باغ ویران باغبانی
 نشان وصل ما موی سفید است
 رسول آشکارا نه نهانی

زهی عطار کز بحر معانی
به الماس سخن در می چکانی

گفتم بخرم غمت به جانی
بر من بفروختی جهانی
مفروش چنان بر آن که پیوست
عشوه خرد از تو هر زمانی
بنواز مرا که بی تو برخاست
چون چنگ ز هر رگم فغانی
نی نی چو ربابم از غم تو
یعنی که رگی و استخوانی
ای دوست روا مدار دل را
نومید ز چون تو دلستانی
دستی بر نه اگر کنم سود
دانم نبود تو را زیانی
یا نی سبکم بکن ز هستی
تا چند ز رحمت گرانی
چون شمع مرا ز عشق می سوز
تا می ماند ز من نشانی
عطار چو بی نشان شد از عشق
از محور رسد سوی عیانی

هر نفسی شور عشق در دو جهان افکنی
آتش سودای خویش در دل و جان افکنی
جان و دل خسته را ز آرزوی خویشتن
گه به خروش آوری گه به فغان افکنی
گر به سر کوی خویش پرده‌ی عشاق را
گل کنی از خاک و خون کار به جان افکنی
گر بگشایی ز بند گوهر دریای عشق
بی دل و جان صد هزار سر عیان افکنی
هر نفسی روی خویش باز بیوشی به زلف
تا دل عطار را در خفقان افکنی

جان به لب آورده‌ام تا از لبم جانی دهی
 دل ز من بر بوده‌ای باشد که تاوانی دهی
 از لببت جانی همی خواهم برای خویش نه
 زانکه هم بر تو فشانم گر مرا جانی دهی
 تو همی خواهی که هر تابی اندر زلف توست
 همچو زلف خویش در کار پریشانی دهی
 من چو گویی پا و سر گم کرده‌ام تا تو مرا
 زلف بفشانی و از هر حلقه چوگانی دهی
 من کیم مهمان تو، تو تنگ‌ها داری شکر
 می‌سزد گر یک شکر آخر به مهمانی دهی
 من سگ کوی توام شیری شوم گر گاه گاه
 چون سگان کوی خویشم ریزه‌ی خوانی دهی
 چون نمی‌یابند از وصل تو شاهان ذره‌ای
 نیست ممکن گر چنان ملکی به دربانی دهی
 من که باشم تا به خون من بیالایی تو دست
 این به دست من برآید گر تو فرمانی دهی
 کی رسم در گرد وصل تو که تا می‌بنگرم
 هر دم تشنه جگر سر در بیابانی دهی
 داد از بیداد تو عطار مسکین دل ز دست
 دست آن داری که تو داد سخن دانی دهی

ز عشقت سوختم ای جان کجایی
 بماندم بی سر و سامان کجایی
 نه جانی و نه غیر از جان چه چیزی
 نه در جان نه برون از جان کجایی
 ز پیدایی خود پنهان بماندی
 چنین پیدا چنین پنهان کجایی
 هزاران درد دارم لیک بی تو
 ندارد درد من درمان کجایی
 چو تو حیران خود را دست گیری
 ز پا افتاده‌ام حیران کجایی
 ز بس کز عشق تو در خون بگشتم
 نه کفرم ماند و نه ایمان کجایی
 بیا تا در غم خویشم ببینی
 چو گویی در خم چوگان کجایی
 ز شوق آفتاب طلعت تو
 شدم چون ذره سرگردان کجایی
 شد از طوفان چشمم غرقه کشتی
 ندانم تا درین طوفان کجایی
 چنان دلتنگ شد عطار بی تو
 که شد بر وی جهان زندان کجایی

دوش از سر بیهوشی و ز غایت خودرایی
 رفتم گذری کردم بر یار ز شیدایی
 قلاش و قلندرسان رفتم به در جانان
 حلقه بزدم گفتا نه مرد در مایی
 گفتم که مرا بنما دیدار که تا بینم
 گفتا برو و بنشین ای عاشق هرجایی
 این چیست که می‌گویی وین چیست که می‌جویی
 مانا که دگر مستی یا واله و سودایی
 با قالب جسمانی با ما نرود کاری
 جسمانی و روحانی بگذار به یغمایی
 رو خرقه‌ی جسمت را در آب فنا می‌زن
 تا بو که وجودت را از غیر بیالایی
 تا با تو تو خواهی بود بنشین چو دگر یاران
 از خود چو شدی بیخود برخیز چه می‌یابی
 سیلی جفا می‌خور گر طالب این راهی
 از نوح بلا مگریز گر عاشق دریایی
 ناقوس هوا بشکن گر زانکه نه گبری تو
 زنار ریا بگسل گر زانکه نه ترسایی
 دردی‌کش درد ما در راه کسی باید
 کو هست چو سربازان جان داده به رسوایی
 تو زاهد و مستوری در هستی خود مانده
 تا نیست نگردي تو کی محرم ما آیی
 خود را چو تو نشناسی حقا که چو نسناسی
 بیخود شو و پس خود را بنگر که چه زیبایی
 هم خوانچه‌کش صنعی هم مائده و خوانی
 هم مخزن اسراری هم مطرح یغمایی
 آیینهی دیداری جسم تو حجاب توست
 اندر تو پدید آید چون آینه بزدایی

رخ تو چگونه ببینم که تو در نظر نیایی
 خبر تو از که پرسم که تو در خبر نیایی
 وطن تو از که جویم که تو در وطن نگنجی
 نرسی به کس چو دانم که تو خود به سر نیایی
 چه کسی تو باری ای جان که ز غایت کمالت
 چو به وصف تو درآیم تو به وصف در نیایی
 گهری عجب تر از تو نشنیدم و ندیدیم
 که به بحر در نگنجی و ز قعر بر نیایی
 چو به پرده در نشینی چه بود که عاشقان را
 چو شکر همی نبخشی نمک جگر نیایی
 همه دل فرو گرفتی به تو کی رسم که گر من
 در دل بسی بکوبم تو ز دل به در نیایی
 تو بیا که جان عطار اگرت خوش آمد از وی
 به تو بخش آن ولیکن تو بدین قدر نیایی

ای آفتاب رویت از غایت نکویی
افزون ز هرچه دانی برتر ز هرچه گویی
گر نیکویی رویت یک ذره رخ نماید
دو کون مست گردد از غایت نکویی
یارب چه آفتابی کاندر دو کون هرگز
در چشم جان نیاید مثلت به خوبرویی
چون از کمال غیرت بر جان کمین گشایی
از خون عاشقانت روی زمین بشویی
عطار در ره او از هر دو کون بگذر
وانگه ز خود فنا شو گر مرد راه اویی

هر دم مست به بازار کشی
 راستی چست و به هنجار کشی
 می عشقم بچشانی و مرا
 مست گردانی و در کار کشی
 گاهم از کفر به دین باز آری
 گاهم از کعبه به خمار کشی
 گاهم از راه یقین دور کنی
 گاهم اندر ره اسرار کشی
 گه ز مسجد به خرابات بری
 گاهم از میکده در غار کشی
 چون ز اسلام منت ننگ آید
 از مصلام به زنار کشی
 چون مرا ننگ ره دین بینی
 هر دم در ره کفار کشی
 بس که پیران حقیقت بین را
 اندرین واقعه بر دار کشی
 ای دل سوخته گر مرد رهی
 خون خوری تن زنی و بار کشی
 بر امید گل وصلش شب و روز
 همچو گلبن ستم خار کشی
 آتش اندر دل ایام زنی
 خاک در دیده ای اغیار کشی
 بویی از مجمره ای عشق بری
 باده بر چهره ای دلدار کشی
 غم معشوق که شادی دل است
 در ره عشق چو عطار کشی

